بود هزار جان من فدای خطا خانه واده بیغمبر باد مروان بی ایمان در وحشت شده فرمود که جلاد را بطلبید جلاد
آمده حاضر شد مروان فرمود که سر از تن این جدا ساز و خون این را ضایع نخواهی کرد که همراه شراب ضم کرده
میخورم که همون وقت چند فرنگیان آمده مروان را اجرا کردند و گفتند ای امیر الف سفین ما یان صیاد ایم جانور است
که او را رخ جانور میگویند که خون او بکار می آید اگر شخصی زخم منکر خورده باشد و هیچ وجه به نمیگردد و اگر
یک مرتبه خون او را بمالند به گردد و لیس را بحواله ما سازند که برده در پیش رخ اندازیم و او را بگیریم و لیس را
پیک بچه پاره خواهد کرد و خون او را بشما بکار خواهد آمد مروان این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردید
شهزاده لیس را بحواله فرنگیان کردند لیس را گرفته بر آمدند مهتر زولابی و خرم عیار هر دو در عقب
ایشان روان شدند فرنگیان لیس را گرفته در ان بیابان آورده لیس را در پوست کشیده در بیابان انداختند
و دام را گرفته منتظر نشستند و زولابی و خرم هر دو خود را کناره ساختند که یکبار روز دو پهر رسید و رخ جانور
در هوای آسمان پیدا شد بوی آدمی در مشام او رسید خود را در زمین گرفته لیس را در چنگال خود گرفته پرواز
کرده بود که دام از دست فرنگیان خطا شد و رخ بشتاره لیس را گرفته راهی شد فرنگیان حیران شدند و گفتند
که کرده و ما کرده ما بر باد رفت و خون او هم بدست نیامد باز در دل گفتند که مدعای ما یکشتن لیس بود خار
بای بود کم شده بود پیش مروان آمده این حقیقت را بیان نمود که رخ لیس را برد با آشیانه خود مروان خوشوقت شد
اما زولابی و خرم عیار این واقعه را دیده گویان گریان بجانب ملیکه روح افزا شدند و ملیکه را چند روز است
که چشم انتظار در راه شهزاده لیس دارد که خبری جز از شهزاده نیامد که همون وقت خرم عیار آمده ملیکه را اجرا کرد
ملیکه پرسید که ای خرم شهزاده لیس را چه کردی خرم عیار تمام حقیقت سرگذشته را پیش ملیکه بیان نمود ملیکه
در گریه و زاری شد و خرم گفت ای ملیکه دیگر آنکه مهتر زولابی از پیش امیر ابو مسلم از برای خبر گرفتن شهزاده
آمده بود با من همراه شده آمده است ملیکه مهتر زولابی را طلب کرده نقاب بر روی خود کشید زولابی آمده
سلام کرد و تمام حقیقت را بگفت و ملیکه را بسیار دلاسای کرده گفت ای ملیکه خاطر خود را جمع دارید و در اینجا
ماندن شما مناسب ندارد بیائید همراه ما که در پیش امیر ابو مسلم ببریم که به هر طریق که رضای شما باشد امیر ابو مسلم
همراه شما سلوک خواهد کرد ملیکه معقول شده همراه چهار صد دختر همه سیاه پوش شده روان شدند

و فرنگیان چند تیر با رخ زدند رخ تیرها خورد اما بشتاره لیس را انداخت ۱۲

وبعد از چند روز

وبعد از چند روز ایشان داخل لشکر امیر ابومسلم شدند و زولایی پیشتر آمده صاحب الدعوه را مجرا کرد و دعا کرد

جهانت بکام و فلک یار باد　　جهان آفرینت نگهدار باد　　بکام تو بادا همه کار تو　　خداوند گیتی نگهدار تو

امیر ابومسلم پرسید که ای زولایی از لیس چه خبر آوردی زولایی گفت یا صاحب الدعوه عجب منصوبه بازی داد
بعلک شیرازی لیس را گرفته پیش مروان میبرد دختر مروان در راه او را دیده لیس را خلاص کرد و خود هم از
دست لیس مسلمان شد و لیس هبت شبخون بر لشکر مروان زد و در شبخون هبت و یکم بدست خوارجیان
در بند افتاد و مروان بی ایمان شهزاده لیس را طعمه رخ کرد و رخ جانور شهزاده لیس را در آشیانه خود برد
و من ملکه روح افزا را با چهارصد دختران بخدمت صاحب الدعوه آورده ام امیر ابومسلم این سخن شنیده بسیار
گریه کرد و تمام سرداران ماتم لیس کردند و امیر ابومسلم حکم کردند که از برای ملکه روح افزا سرا برده و خزینه و دفینه
طیار کردند و ملکه روح افزا را امیر ابومسلم دلاسا کردند و گفتند ای ملکه تو خاطر جمع دار که بجای پدرت منم و بجای
عمکت احمد زمجی است و همه پادشاهان برادرانت هستند و هفت روز شهزاده لیس را ماتم داشتند بعد او
آب و [illegible] بارواح شهیدان کربلا دادند و لباس سیاه شاهان و ملکه را فرا آوردند و بعد از آن جشن عالی
آراستند امیر ابومسلم را در جشن گذارید　　　　از شهزاده لیس شنوید که رخ شهزاده لیس را گرفته در
آشیانه خود آورده گذاشت و رخ جانور زخمهای تیر خورده بود طپیده طپیده جان بداد فصلی گذشت لیس
بحال آمده نگاه کرد که رخ مرده است خود را از پوست بر آورده دست و گردن خود را کشاد و زخمهای که از
چنگال رخ که در بدن داشت شنیده بود که زخم از خون رخ به میگردد میتوان آزمود نگاه کرد که یک سنگ
کلان افتاده است و خون رخ در میانه آن سنگ جمع است بسم الله گفته خون در زخمهای خود مالید در اندک
فرصت به گردید شهزاده لیس افسوس کرد اگر این خون را بملازمت امیر ابومسلم میبردیم خوب میشد در آشیانه
رخ در آمده دید که عجب جای برای خود راست کرده است و خرد خرد از میوه بهر جانب افتاده است نگاه میکرد
و میگشت که راه یابد که فرود آید هر چند که تردد کرد راه نیافت بیکطرف نگاه کرد که دریای عظیم موج زده میرود دل
برگ نهاده گفت ای لیس مگر اجل تو در اینجا بود که در اینجا هلاک کسی باز صبر کرد یکروز گذشت　　تا هفت روز صبر کرد
باز در دل گفت ای لیس اگر در اینجا بمیری چه بدست بوی [illegible] اگر خود را بهتر است اگر در دریا بمیری خوراک نهنگان و ماهیان

نشوي بهتر است همين فكر كرده بر لب كوه آمده خود را بالاي تخته سنگ گرفت خواست كه خود را خطا كند باز ايستاد
و در دل گفت كه جان شيرين است تا دو سه مراتب مي آمد و مي ايستاد باز فكر كرد كه بغير ازين چاره ديگر نيست
بار هفتم دل بمرگ نهاده چشم خود را پوشيده خليل الله الله اكبر گفته خيز كرده خود را بقعر دريا انداخت از بالاي كوه
روان شد تا نيمه راه بحال مي آمد بعد از ان مدهوش گشت بقضاي حق سبحانه و تعالى يك كشتي سوداگران در اينجا
رسيده بود و جمع سوداگران در كشتي بودند و جماعه كه واقف اين كوه بودند ميگفتند كه اي دوستان اين كوه را
كه مي شنيد در اينجا آشيانه رخ است حيف كه ديد كه كشتي ما با آشيانه رخ آمده است اگر آن جانور خبردار گردد
ما همه را طعمه خود سازد و مردم كشتي اين سخن شنيده در گريه شدند و كشتي زير آن كوه رسيده بود و مردم
معلوم كردند كه شخصي از بالاي كوه آمده در كشتي افتاد و كشتي در جنبش در آمد و مردم كشتي همه حيران شده بر سر
شهزاده ليس رسيدند ديدند كه جوان خوش روي مهپاره رنگ ارغواني او بزعفراني مبدل گشته و مدهوش
افتاده است اما رمقي جان دارد خواجه مظفر سوداگري عاليجناب كه سردار قافله بود حكم كرد كه اين جوان را
خبردار سازيد تا حقيقت از و معلوم شود نافه مشك در دماغش گرفتند و گلاب بر رويش پاشيدند و كردنش را
ملايم ملايم مي ماليدند بعد از زماني شهزاده ليس بحال آمد نگاه كرد جمع سوداگران را ديد ليس پرسيد كه شما چكاره ايد
گفتند ما سوداگران ايم و قصد سفر شهر استنبول داريم و سه روز است كه كشتي ما تباهي شده است و در اينجا
رسيده است و تو از بالاي كوه در كشتي ما افتادهٔ و تو چكارهٔ ليس گفت پدر من سوداگر عاليجناب بود در كشتي
نشسته بوديم و كشتي ما با آشيانه رخ رسيد رخ پرواز نموده ما يا نرا گرفته با آشيانه خود برد آن جانور همه را خورد
و من از دست او خلاص شديم و هفت روز در انجا بوديم امروز لاچار شده خود را در دريا افكنديم در ميان
افتاديم پرسيدند كه چه نام داري گفت نام من خواجه بخت آزماست خواجه مظفر قافله باشي مرد دولتمند بود
شهزاده ليس را پسر خواند و بقچه سر و پا آورده ليس را پوشانيدند و بجانب استنبول روان شدند و منزل و مراحل
طي كرده بعد از مدت بسيار بديار استنبول رسيدند سوداگران همه از كشتي فرا آمدند شهزاده ليس پرسيد كه اي
پدر مهربان از كشتي بر آمده بكجا ميرويد جواب داد كه اي فرزند رسم ما سوداگران اينست وقتي كه بديار ميرسيم اول
خود در شهر آمده نيك و بد آن شهر را معلوم ميكنيم بعد از آن مال و اموال خود را در ان شهر ميمانيم حالا ميخواهيم

استنبول
مدور

اول رفته

اول رفته خبری تحقیق بکنیم بعد از ان مال و مطاع خود را آنجا بریم شهزاده ئیس گفتند ما هم همراه شما میرویم گفتند بسیار
خوب است برای شهزاده یک استر بردعی در زیر زین زرین کشیدند شهزاده ئیس بر او سوار شده همراه
سوداگران روان شد و آمده داخل شهر استنبل شدند دیدند که در میان بازار بسیار غلغله است و بسیار
مردمان شهر بالای رسته بازار ایستاده اند و هجوم مردمان است سوداگران این غلغله را دیده حیران شدند
و گفتند امروز درین شهر عجب منصوبه روی داده است مردم شهر فریاد کردند که ای سوداگران زنهار صد
زنهار که خود را بکناره کشید که بلای عظیم می آید سوداگران خود را بکناره کشیدند شهزاده ئیس فرموده سوداگران
قبول نکرد و پیشتر میرفت نگاه کرد که تمامی سوداگران خود را بکناره کشیده اند مردم از هر طرف فریاد
میکردند که ای کرباس فروش بچه خود را کناره گیر و الا نه کشته میشوی شهزاده عنان نگاه و سخت کرده
ایستاده شد نگاه کرده دید که از روبرو یک زنگی آدمی خور پنجاه و پنج گز قامت دارد و هژده گز پهنای سینه
و هفت گز مهره گردن دست و پا مثل چناری دندان بطریق سندان دهان بطریق غاری بینی مثل
تابوت و پیران چشم مثل دیگ بقم رنگ ریزان که در جوش در آمده باشد سر و پای برهنه لنگی در دور
کمر و زنجیر آهنی بر اطراف او پیچیده موی سر فتیله فتیله بر زمین افتاده و دختر خوش روی در زیر بغل کشیده
یکه یکه می آید و در قفای او قریب هشتاد هزار سوار و پیش پیش زیر سایه علم یک سردار سیاه پوش ماتم زده
و تمام لشکر همه سیاه پوش می آیند و این زنگی شهزاده را دیده قاه قاه خندید گویا که رعد است که در اول بهار
می غرد و در برابر ئیس رسیده گفت ای جوان برنا من در استنبل همه را میدانم و می شناسم معلوم است که مگر تو
درین شهر مسافری و مرا نمی دانی که از ترس من کناره نشوی و لایق این داری که از دست تو پیاله شراب
بخورم و شهزاده ئیس پرسید که ای مردم شهر شما چرا سیاه پوش شده اید و این چگونه زنگی است سرداری که
در زیر سایه علم می آمد فریاد بر آورد که ای جوان مگر با ترا معلوم است که این را سماوات زنگی میگویند و
دوازده سال است که این زنگی آمده و در دیار من جا گرفته است و ده بده بر ده بده و قریه بقریه و قصبه بقصبه
همه را ویران کرده است آخر الامر لشکر کشیده همراه این زنگی جنگ کردم نتوانستم پس آمدم چرا که روئینه
تن است تیغ و تبر تیر و نیزه هیچ حربه بر وی کار نمیکند عاجز گشته از دست این بتنگ آمده ایم همراه قبول کردیم

که دیار مرا ویران ساخته هر چیزی که میطلبی از جنس گاو و خر و خروس و خوک طعمه تو سازم قبول نکرد گفت
مرا گوشت آدمی در کار است آخر اقرار کردم که هر روز یک آدمی بخوردن تو میدهم قانع شد و من حکم کردم
که دزدی که در زندان بیاید بخوردن این بدهید چند مدت همان طور گذشت دزدی در دیار من نماند
بعد از آن امر کردم که هر که جنگ کند هر دو را طعمه وی میکردند جنگ و گفتگو در میان مردمان هم برهم خورد بعد از آن
فرمودیم که تمام قلمروی من را نام نویس کردند از خورد و کلان همه را در کاغذ نوشته بنام همه قرعه می انداختند
بنام هر که می برآمد او را طعمه وی میدادیم و مدتی همچون میگذشت و امروز قرعه بنام دختر من برآمد لاعلاج شده
یک دختر داشتم که ملیکه دلارام نام داشت وی را باین زنگی دادم و این سیاه پوشیدن من از برای این است
از بس راه در عقب این میردیم و سماوات زنگی ایستاده این همه را می شنید پس پرسید که ای پادشاه چه نام
داری گفت نام خونکار استنبولی میگویند پس گفت اگر کسی این را بکشد دختر را باو میدهی خونکار گفت دختر
چه باشد بلکه مادرش را هم میدهم پس در قهر در آمده فریاد کرد که ای حرامزاده نابکار باش که تو چکاره که
تمام عالم را ویران ساخته زنگی در غضب در آمد و ملیکه دلارام را از بغل کناره انداخت و ملیکه را دست
برد و خونت [?] بستن دست شمشیر که بر سماوات بزند پس اشارت کرد که شما تماشا ببینید و سماوات
قدم پیش نهاده بر سر پس رسید خواست که گریبان پس بگیرد که شهزاده پس بند دستش گرفته بیش کشید و دست
خود را همچو قرص خرما کرده در گله ابروی زنگی زد که نصف کردی سرش چند زمینی در چرخ در آمد و نصف در
هوا پرید و مغز او بر زمین ریخت و زنگی لات و منات گفته در زمین افتاد جان بمالکان جهنم سپرد و خونکار
استنبولی و تمام خلایق رسیده گرد بگرد شهزاده پس میگشتند و قربان میشدند که عالم را خلاص کردی و دعا
یر [?] میکردند خونکار استنبولی دست شهزاده را گرفته همراه خود سوار کرده در قصر خود آورد و خونکار
و تمام مردم شهر لباس سیاه بر آوردند و خونکار لباس مرصع پوشید و از برای شهزاده پس تخت دیگر طیار
کردند و برای شهزاده پس جشن آراستند و مردم سوداگران همه را طلب کرده مهمانی کرد و حاصل محصول
تمامی را بخشید و رخصت و شهزاده پس را دو روز در خاص و عام خود نگاه کرد بعد از آن خونکار فرمود
که از برای شهزاده پس قصر عالی طیار کردند چهار صد خدمتکار در خدمت شهزاده داد و در طیاری طوی شدند

این نهار را در پیخانه کرید

اینها را در پی کذارید   از سر مطاق فرنکی بشنوید که در قلعه پرتکال با یک لکهنه و بیست هزار کس نشسته
بود که نامه مردان رسید که ای سر مطاق معلوم تو بوده باشد که برسیدن نامه خی باید که خود را زود برسانی
که از دست ابو تراب یافی بسیار تنک آمده ام و پادشاهان هفت اقلیم در پیش من آمده اند از برای
جنک ابو مسلم ای سر مطاق کاری کن که خود را زود برسان نامه تمام والسلام پس سر مطاق فرمود که
مقدمه سپاه مرا بجانب استنبول بر آرید شنیده ام که خونکار استنبولی دختری خوب صاحبجمال دارد اول
بر سر او رفته دختر او را کرفته بعد از آن بکومک مردان برویم   پیشخانه سر مطاق فرنکی بجانب استنبول
روان شد و مردم خود را کفت که شما پیش رفته حقیقت را بخونکار بکوئید که طیاری طوی کند و اکر قبول
نکند او را همراه قلعه اش بخاک تیره یکسان سازیم منزل و مراحل طی کرده نزدیک یک منزل استنبول
رسیده فرود آمد و سر مطاق فرمود که نامه بجانب خونکار نوشتند که ای خونکار شنیده ام که دختری صاحبجمال
در عقب پرده عصمت داری پیشتر کفته فرستادم قبول نکردی و الحال من خود سوار شده آمده ام که
بکومک مردان میروم اول بر سر تو آمده ام کاری کن که برسیدن نامه من طیاری کن که من آمده دختر را
کرفته بعد از آن بکومک مردان بروم و اکر قبول نکردی اینک رسیدم که ترا همراه مردم و قلعه بخاک تیره
یکسان سازم نامه تمام والسلام قمهور فرنکی با چهارصد فرنکی نامه را کرفته روان شد و شهزاده پس در قصر
خود پی بود اما چند خدمتکاری را برای جاسوسی مانده بود که هر سخن که در مجلس خونکار میکذشت
بشاهزاده میرسانند درین یله قمهور فرنکی با چهارصد فرنکی از در خونکار در آمد و تعظیم کرد خونکار نکاه
چهارصد فرنکی را دید همه جامهای صوف و سقرلات پرتکال پوشیده و قمهور فرنکی نامه را بر آورده بدست
خونکار داد خونکار نامه را خوانده برخواسته تعظیم کرد و زر نثار کرد و تمام حقیقت را معلوم نموده روی بجانب
وزیر خود کرد و پرسید اکنون چه چاره سازم و چه کویم اکنون زبردست تر خواهم بخت آزمای در قلعه نشسته
است کسی که سماوات زنکی را کشته باشد اندک مردی نیست زور من بوی نمیرسد و فرنکیان را چه جواب دهیم
وزیر جواب داد که ای خونکار خواهم بخت آزمای سوداکری است و سر مطاق پادشاه است از دست سوداکر چه می
بر آید نهایتش اجل سماوات رسیده بود کشته شد بهتر است که دختر خود را بسر مطاق بدهد خونکار معقول شد

هبر و با طلبیده بقمهور فرنگی داده عذر و تقصیر خواسته گفته فرستاد که هرچه تو میگوئی من قبول دارم جاسوسان
شهزاده پیش آمده این حقیقت را بخدمت شهزاده بیان نمودند شهزاده پیش مردمان خود را فرمود که بروید
قمهور فرنگی را با چهارصد فرنگیان بپیش من بیارید که خواجه بخت آزمای شما را طلب میکند که هرچه من بگویم قبول است
کسان شهزاده پیش قمهور فرنگی را با چهارصد فرنگیان بپیش شهزاده آوردند قمهور فرنگی نگاه کرده دید که حریف
مرصع پوشش ستبر گردن درشت چنگال قوی بازو فراخ پیشانی پیوسته ابرو بمثل پنجهٔ آفتاب و قد بمثل سرو آزاد
در عین کمال و جمال قمهور فرنگی صلابت شهزاده دیده تعظیم کردند شهزاده پرسید که شما چه مردمید و چرا آمده اید
قمهور فرنگی آنچه حقیقت بود همه را یک بیک بیان نمود پس در ستیزه در آمد حکم کرد که دو صد کس را بکشند و دو صد کس را
گوش و بینی بریده و سر بار را در گردن آویخته گفت که رفته سرمطاق را بگوئید که اگر تو هم آمدی حال تو هم همان خواهد بود
قمهور فرنگی با دو صد کس گوش و بینی بریده در بارگاه سرمطاق آمده مجرا کرد و داد خواست سرمطاق پرسید که
شما را با این طریق که کرد گفتند که یک سوداگر یست که او سماوات زنگی را کشته است و در قلعه استنبول در محل خونکار
نشسته است و میخواهد که دختر خونکار را او بگیرد این ستم را بما یان او کرده است سرمطاق در غضب در آمده گفت این گناه
سوداگر نیست گناه خونکار است که این کار که سوداگر کرده است به بردلی او کرده است فردا سوار شده خونکار و سوداگر را
همراه قلعه با خاک تیره و یکسان نسازم سرمطاق نباشم و این خبر را بخونکار رسانیدند که خواجه بخت آزمای این چنین
کاری کرد که قمهور فرنگی را با دو صد فرنگی گوش و بینی بریده بپیش سرمطاق فرستاد و دو صد فرنگی را کشت خونکار
در لرزه در آمد که این بدنامی بر سر ما برپا شد روز را گذرانده شب در آمد نیم شب عدل شد هیچکس را خبر دار نکرد از
لشکر خود سوار شده بپیش سرمطاق فرنگی رفته با او ملحق شد از در بارگاه او در آمده سلام کرد سرمطاق خونکار را
دیده در وحشت در آمده گفت این کار را آن سوداگر بچه بزور تو کرده است و اگرنه او را چه قدرت بود خونکار
بسیار عذر خواهی کرد آخر خبر دار شدم و من پیش تو آمده ام هرچه رضای تو سرمطاق گفت ای خونکار الحال تو که در پیش
من آمدی از سر تقصیر تو گذشتم و معلوم کردم که گناه تو نبوده است و اگرنه ذریات ترا بر می انداختم و دیگر فردا
بنوبینی که بر سر آن سوداگر بچه چه خواهم کرد خونکار برگشته در شهر خود در آمد اما شهزاده شب را گذرانده فردا که نماز
بامداد خوانده و اوراد خوانده نشسته بود که خبر داران رسیده این حقیقت را بخدمت شهزاده پیش بیان نمودند که ای

خواجه بخت آزمای معلوم بوده باشد که بوقت شب خونکار پیش سرمطاق رفته عذرخواهی کرد و ایلچی
سرمطاق لشکر کشیده بر سر شما می آید شهزاده پس این حرف شنیده در غضب شد گفت های های ای
مردک با من مصلحت کرده میرفتی اگر قوت جنگ نداشتی مرا میگفتی شهزاده فرمود که اسب را زیر زین زرین
کشیده حاضر کردند و شهزاده مکمل و مصلح شده از قصر بر آمده سوار شده این خبر را مردم استنبول شنیده
میگفتند ای خواجه از کثرت شما مایان همه بقتل میرسیم شهزاده گفت ای مردمان شما خاطر خود را جمع دارید
که تا من زنده ام بادی گرم بشما نمیرسد و کسی را زهره آن نیست که بگرد قلعه بیاید شهزاده پس همراه
چهارصد کس طیار شده بر آمده بالای بلندی ایستاده شد ساعتی نگذشته بود که گرد پیدا شد از میان
گرد صد و بیست پرکاله علم نشان صد و بیست هزار کس نمودار گردید و در زیر علم سرمطاق فرنگی می آید چون
فرنگیان نزدیک رسیدند از دور نشان دادند که همان حریف که بر بلندی ایستاده است خواجه بخت آزمای است
سرمطاق نزدیک رسیده صف کشیده ایستاده شد و قاه قاه در خنده در آمد و گفت این طفل نبرد من چه
خواهد بود و تمام مردم استنبول خلایق مو خلق الله در بالای قلعه ایستاده تماشا می دیدند و میگفتند که همی
سرمطاق کار خواجه بخت آزما را ساخته بر سر مایان می آید سرمطاق در غضب در آمده مهمیز بر تکاور کرده
برابر شهزاده رسید گفت ای کرباس فروش از من اندیشه نکردی و مردم مرا باین حال کرده فرستادی
شهزاده پس گفت هرچه کردم خوب کردم سرمطاق گفت منکر نشوی پس گفت چرا منکر شوم حالا ترا هم بهمچنین
میسازم و الا نه بیا ران در رکاب مرا بوسه بده سرمطاق فرنگی در روخت در آمده دست به تیغ برده برابر
شهزاده پس رسید و به رکاب راست شده تیغ بر شهزاده زد و شهزاده پس دست دراز کرده بند
را از
دستش مربوط گرفت سرمطاق خنده کرده گفت ای کرباس فروش وقتی که مرا دیدی عذر و تقصیر نگفتی
و الحال که در قهر گشته ام دست مرا گرفته امان [illegible] پس گفت ای نابکار توجه خواهی بود که از تو مروت
میخواهم مروت از آن میخواهم که روزی رسان هژده هزار عالم است توجه سگ باشی سرمطاق گفت پس چرا دست
مرا گرفته شهزاده پس گفت من بعالم پهلوانی دست ترا گرفته ام آخر ببینم که چگونه خلاص خواهی کرد سرمطاق گفت
ای کرباس فروش میدانی که من دست خود را خلاص کرده نمیتوانم چرا که سرمطاق بر قامت چهل و پنج گز

بخود اعتمادی داشت در غضب در آمده نرم نرم وگرم گرم در خانه زور در آمده زور اول کرد که اگر این
زور بر کوه میکرد کنده کناره می برتافت نتوانست که دست خود را خلاص سازد مست بود هوشیار شد
در خواب بود بیدار شد باز در زور در آمد زور دویم بنوعی کرد که اگر این زور را بر درخت عظیم میکرد
آنرا از بن و بیخ کنده کناره می انداخت میسر نشد زور سیوم را بنوعی کرد که برده دماغش درید و نفس
زدن گرفت شهزاده یسس گفت چرا نفس میزنی گفت ای خواجه بخت آزما من ترا سهل میدانستم
اما زور من و زور تو برابر بوده است حالا نوبت تو رسید چندانی که دانی زور بکن شهزاده یسس گفت
ای مردک من مثل تو حمال نیستم یک زور میکنم خبردار باشی شهزاده هم فهمید که حریف زبردست است
و شهزاده یسس نرم نرم وگرم گرم از سیصد و شصت رگ و چهل و چهار پاره استخوان و از بود نه پیوند
زور بر سر دست و بازو آورده در خانه زور در آمد چنان زور کرد که آواز جرس جرس بر آمدن گرفت
درد در کرده اش پیچید وای وای کردن گرفت و شهزاده یسس تیغ از دست او کشیده بر زمین انداخت
و او را پیش کشیده دست خود را در کمر زنجیرش انداخته از خانه زین کند و نعره کشیده گفت که خلیل الله
الله اکبر دولت دولت محمد و آل محمد هر که داند داند هر که مرا نداند شناسایی نام خویشتن گردانم که منم
شاهزاده یسس بن نصر سیار از کمترین غلامان غلام امیر ابومسلم مروزی صاحب الدعوة الکرم در زور
اول سر مطاق فرنگی از خانه زین دور بود و بر سر بر آورده خواست که بر زمین زند که بخاک یکسان کند غوغای
در تمام لشکر افتاد که این شاهزاده یسس بن نصر سیار است یسس گفت ای سر مطاق بیا مسلمان شو و
دوستدار امام اول و خلیفه چهارم امیر المؤمنین مرتضی علی شو وگرنه از [illegible] تو چیزی باقی نمانده است
سر مطاق فرنگی گفت ای شاهزاده بحرمت دین و آئین که داری مرا بر زمین بگذار شاهزاده یسس
سر مطاق را بر زمین گذاشت سر مطاق ترکش [illegible] انداخته رسیده ران و رکاب شاهزاده را
بوسه داده گفت ای شاهزاده یسی که در دین شما در آید چه بگوید گفت که لا اله الا الله محمد رسول الله
و با ابو الصدیق و الفاروق و ذو النورین و المرتضی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین سر مطاق با تمام لشکر مسلمان
گردید و حلقه غلامی شاهزاده یسس در گوش خود کرد و خونکار استنبولی خجل شده آمده نیز از دست

شهزاده لیس مسلمان شد و عذرخواهی بسیار کرد و گفت از روی عاجزی این کار کردم شهزاده لیس از گناه او
درگذشت و خونکار درون قلعه درآمد و طبل بنام پیغمبر و چهار یار زد و در امیر ابومسلم نواختند و خطبه و سکه
بنام امیر ابومسلم خواندند و قلعه را آیین بستند و چهل روز طوی کرده ملیکه دلارام را با شهزاده لیس عقد بستند
و شاهزاده لیس در شبستان ملیکه درآمده کام دل حاصل کرد هفت روز از عیش و اتفاقات گذشت روز
هشتم شاهزاده لیس لباس دیگری پوشیده بر سر آب راهی شد خدمتکاری در رعنان شهزاده میرفتند
بجائی رسیدند نگاه کرد گلخن و سر آب ظاهر شد و بر سر توده خاک تا قریب سیصد چهارصد کس پاره پیر مرد
و پاره جوانان و پاره نوریش در میان توده خاک نشسته اند و مشت مشت خاک بر سر خود می پاشند شهزاده
لیس این واقعه را دیده حیران شد و پرسید ای مردمان شما را چگونه مردم اید چرا از خاک بیرون نمی آیید
جواب دادند مایان باختیار خود نه نشسته ایم بی اختیار افسوس خورده خاک بر سر خود می اندازیم و این سر
خاموشان است و کسی که درین سر آب درآمده سر ازین توده خاک برآورده است شاهزاده لیس گفت ازین
خاک برآئید گفتند نمیتوانیم شهزاده یکی را از بازو گرفته قوت کرد نزدیک بود که کمر او جدا شود گفت ای شهزاده
درین زمین محکم شده ایم تا خود نروی تماشا نمی بینی و قدر مایان معلوم نمیکرد شهزاده را شوق تماشای غالب شد
روز دیگر وقت صبح بود که شهزاده لیس بدری حمام رسیده از پشت اسپ فرا آمد و بجلیودار سپرده درون حمام درآمد
و نگاه کرد که فرش اعلا انداخته اند و تکیه های زرین بهر طرف نهاده اند و یک پیر مرد کلانی سر آبی بر سر صندوق نشسته است
شهزاده آمده لباس خود را فرا آورد و لنگی گرفته در کمر بست و طاس زرین گرفته اندرون حمام درآمد نگاه کرد دست صفه
عالی بسته اند از سنگ رخام و مرمر بر اطراف صفه هفت طاق عالی بسته اند در زیر هر طاق خانه های آبیست که آب میکشند
در طاق اول شهزاده را آنگاه که آب طهارت کرد بار دیگر طاس پر کرده میخواست که بر سر خود میریزد یکبار نگاه کرد که درین
صورتی کشیده اند بغایت صاحب جمال شاهزاده بی اختیار شد و طاس آب را از دست ریخت از انجا بر طاق
دویم رفت آب گرفته خواست که بر سر خود بریزد نگاه کرد که ازوی بهتر و خوشتر صورت دیگر کشیده اند که صورت طاق اول
بصورتی کشتان این نمیرسد بی اختیار طاس از دست شهزاده بیفتاد و از انجا برآمده بطاق سیوم رسید دید که صورتی
کشیده اند از پیشینه بهتر از انجا برآمده بطاق چهارم رسید دید که این صورت از همه بهتر بطاق هفتم رسید

میخواست که آب بکشد ده بر سر بریزد نگاه کرد که در اینجا نیز صورتی کشیده اند که از همه صورتها بهتر و آن صورت تنها
بنشسته بود این صورت بیک خس نگاه نمی ارزد بی اختیار شده آب از دست بریخت و آهی سرد از دل
بر درد بر کشید بار دویم آب برکرده بر سر خود ریخته بود بمجرد همین که از ریختن آب آواز دستکها دستکها بر آمد
صداها و نداها و آوازها عجایب و غرایب پیدا گردید عالم سیاه و تاریک شد شهزاده پس اسم اعظم و آیة الکرسی
میخواند و بر خود میدمید ساعتی گذشت صداها قرار گرفت چشم کشاده نگاه کرد دید که نه سر آب است و نه حمام است
بیابانی دید و خامه های ریگ و خار مغیلان در نظرش در آمد و آفتاب نیم روز رسیده بود و بخط خود استوار ایستاده
بود در بن خامهای ریگ با امید آبادانی میگشت بر بالای خامه های دویده بر آمده نگاه میکرد که کسی جای آبادانی پیدا
شود دید که از دور دودی ظاهر شد از پشته بلندی فرود آمده بهمان طرف هر چه خود را در آنجا رسانید دید که یک خانه
است و بر در آن خانه یک پیرزالی نشسته و چرخه در پیش دارد چون پس او را دید سلام کرد و گفت ای جوان مگر مسافری گفت
آری مسافرم گفت بیا در پیش من بنشین شهزاده بر در آن خانه نشست پیرزال برخواست و گفت ای فرزند تو در اینجا
بنشین و من برای تو چیزی طعام طیار سازم و در برابر آن خانه یک خانه از خس و گیاه ساخته بود پیرزال در آن خانه
در آمد و در پی پختن طعام مشغول شد و شهزاده پس دید که بر در خانه پرده چادر سفید در پیش گرفته شهزاده در دل
گفت و اعجبا در عقب این پرده چه خواهد بود در حال از گوشه پرده را بدو انگشت بر داشته نگاه کرد که در عقب پرده
دختری صاحب جمال زلفهای حلقه حلقه پریشان ساخته بمجرد دیدن تیری خدنگی زرنگی سفته سوفاری عقاب پری
با زده منشی از میان دو ابروی آن نازنین جسته در سینه شهزاده پس غرق گردید شهزاده آهی کشیده بیهوش شد
همون وقت پیرزال رسید نگاه کرد دید که رنگ ارغوانی شهزاده برنگ زعفرانی مبدل گشته است فریاد کرده گفت که ای
جوان چرا رنگ و رخساره خود را بر باد دادی شاید در عقب پرده نظر کرده شهزاده گفت ای مادر یکبار بخاطرم رسید
که در عقب پرده چه باشد باری تا ببینم نگاه کردم دختر را دیدم عاشق و نگران او شدیم پیرزال خنده کرد و گفت وی
دختر منست اگر میخواهی بتو بدهم پس در دل خوشوقت شد و گفت که هر چه میخواهد دو دیده بینا پیرزال گفت آن زمان بدهم
که چوپانی مرا اختیار سازی و هر روز یک جوال سرگین چیده بیاری پس قبول کرد   پیرزال دختر خود را بشهزاده
بخشید شهزاده در شبستان آن نازنین در آمده کام دل حاصل کرد و هر روز پی چهل گاو و گوسفند را در صحرا چرامی برد

و بوقت بیگاه بشناد هیزم و سرگین جمع کرده همراه می آورد و مدتی برین نوع گذشت فرزندی از پس پیدا کرده
روزی شهزاده پیش فکری کرد که ای پیس این چه عمریست که بسر می بری باید که درین پیرزال پرسید که درین نزدیکی
شهری و قریه اگر بوده باشد بدست باید آورد از پیرزال پرسید که ای مادر بدنیست که من دراینجا هستیم غیراز ما و
شما کسی دیگر درین بیابانی نمی باشد هیچ درین نزدیکی شهری و پادشاهی می باشد پیرزال خنده کرد و گفت درین نزدیکی
شهر معظم است که او را قلعه زر میگویند و تمام قلعه از زر است و خانه های مردم همه از طلا است و نام پادشاه
زیور شاه است و هشتاد هزار سوار دارد و هر وقتی که چیزی مراد در کار میشود در ان شهر میروم و خریده می آرم شهزاده
گفت پس ای مادر کی خواهی رفت گفت فردا پس ای فرزند شما فردا دو مرکب را بالانه کنید بر یک مرکب من سوار شوم
و بر مرکب دویم عیال خود را سوار کن ما دران شهر برویم و چیزی که در کار باشد بخریم و تمام شهر را تماشا هم بکنیم شهزاده
قبول کرد که فردا برویم   چون فردا شد هر دو مرکب را طیار کردند بر یک مرکب پیرزال سوار شد و بر مرکب دیگر
عیال خود را و پسر را سوار کرد و باره راهی بلیغ کرده آمدند و آفتاب بچاشت رسیده بود بیشته بلندی ظاهر شد یکجانب
حجری عظیم بود و یکجانب بلندی بود پیرزال گفت ای فرزند راه باریک است مبادا که مرکب خطا یابد اول دختر
حرا مرا بر بلندی برسان و بعده مرا بگذران پیرزال در پایان بلندی ایستاده شد و یک مرکب را شهزاده پیش
بنشس انداخته آهسته آهسته بر بالای بلندی برآورده ایستاده کرد و گفت تو درینجا باش تا من رفته مادرت را بیارم
شهزاده برگشت و رفتن شهزاده پیرزال مرکب را روان ساخت چند قدم راه بالا برآمده بود که پای مرکبش خطا یافت
فریاد کرد که ای فرزند خود را بمن برسان که افتادم شهزاده قدم تیز کرده می آمد از قفای آن نازنین فریاد کرد
که ای نوجوان منهم افتادم شهزاده برگشته نگاه کرد که ازان طرف همراه مرکب آن نازنین همراه پسر از پشته راهی شد
و ازینطرف پیرزال همراه مرکب راهی شد هر دو گاه یافتند که صداها و نداها و آواز عجایب و غرایب پیدا شد عالم سیاه
و تاریک شد شهزاده پس بر زمین نشسته اسم اعظم خواند تا آن زمانی که صداها و نداها تسکین یافت دنیا بصورت
اصلی گشت نگاه کرد که نه ضعیف است نه عیال و نه فرزند ماند و نه بلندی و نه حجر دید که بیابانی است بغیر از بیابان و خار مغیلان
دیگر چیزی نیست و هنوز آفتاب بخط خود ایستاده است شهزاده پس توکلت علی الله کرده روان شد چند گام ریگ
گذشته بود نگاه کرد که از رو برو تا قریب هشتاد هزار سوار پیدا گردید زیر علم و چتر و چوگان یک اسپ تازی نجات باساز

مرصع می آوردند و نیز در یک شهزاده آمده هیچ نپرسیدند و یک سر و پا لباس پادشاهانه برآوردند و شهزاده پس را
پوشانیدند و در فکر نه در آوردند و بالای تخت نشاندند و همه ارکان دولت مجرا کردند و کرنش بجا آورده جابجا
نشستند شهزاده پس پرسید ای مردم این چگونه رسمیست که مرا بر تخت نشاندید و چیزی نپرسیدید و تعظیم
کردید گفتند ای شهریار پادشاهی داشتیم او فوت شد و وقت مردن بما پایان نصیحت کرده بود که بعد از مردن من
لشکر گرفته و اسپ مرا طیار کرده از شهر برآیند هر کسی که از پیش شما داخل شهر شود همون را بر اسپ من سوار کرده در
در آرید و بر تخت من نشانید و هرچه در تعلق منست باو بخشیدم و حالا بر نصیحت پادشاه خود ما پایان اینچنین کار کرده ایم
و شما را یافته آورده بر تخت نشانیدیم و تمام سلطنت او بشما تعلق دارد و شهزاده پس یکبیک از همه پرسید که
منصب های شمایان چه بود هر کدامی منصبهای خود را بیان کردند باز همان منصب شهزاده پس ایشان را بحال کرد
و خوشوقتیها کردند و جشن آراستند شهزاده گفت که الحمد لله باری پادشاهی بعقل یافتیم سه شبانه روز مجلس کرم بود
روز چهارم از مجلس فارغ شده بودند که خواجه سرای کافور نام داشت آمده تعظیم کرد و عرض کرد که ای شهریار صد و نود
ماه هفت حرم محترم درنست که خاصه وی هستند او هم بتعلق شما دارند امشب نوبت اول است که در صحبت وی درآیند
شهزاده پرسید که قصر وی کجاست گفت از همین بارگاه شما دریچه وا میشود که بهمان راه داخل قصر میکردید
شب بر سر جنگ در آمد شاهزاده از راه دریچه در محل درآمد دید که از در بارگاه تا بقصر پای انداز های نفیس انداخته اند
و تا قریب سیصد و چهار کس خواجه سرای ایستاده اند و تعظیم بجا آوردند پیشتر گذشته نگاه کرد که چهارصد نازنین
دختر پری ذات متشکل ایستاده مجرا کردند پیشتر گذشته بدری قصر رسیده قصر رسیده درون درآمده نگاه کرد که قصر
عالی و پلاسهای خوب فرش کرده اند و درمیان فرش تخت مانده اند و بر تخت یک نازنین نشسته است و بر اطراف او
چهارصد نازنین دست بسته ایستاده اند و آن نازنین سردار از بالای تخت فرا آمده تعظیم شهزاده بجا آورد و دست
شهزاده را گرفته بالای تخت نشاند پس نگاه کرد که صورت اول که در حمام دیده بودیم شکل وی همینست تمام شب بعیش
و عشرت گذرانید فردا علی الصباح غسل کرده آمده بالای تخت نشست تمام روز گذشت شب دیگر نوبت دویم کردید
شاهزاده در محل دویم درآمد بالای تخت نشست شهزاده دید صورت دویم که در حمام دیده بودیم شکل همینست تمام شب
فردا علی الصباح غسل کرده آمده بالای تخت نشست و مجرا گرفت روز گذشت شب سیوم بجانب قصر سیوم رسیده نازنین

شهزاده پس را دیده

شهزاده لیس را دیده از تخت فرا آمده تعظیم کرد و دست شهزاده را گرفته بالای تخت نشاند شهزاده نگاه کرد که
صورت سیوم را که در حمام دیده بود شکل وی همین است هر سلوک که از دویم دیده بود از سیوم ندید تمام شب
همراه او صحبت داشت فردا غسل کرده آمده بر تخت قرار گرفت و کرنش سرداران گرفت   شب هفتم رسید
خواجه کافور آمده تعظیم کرد و گفت ای شهریار امشب نوبت هفتم است شهزاده بقصر هفتم در آمد دید که نازنین زیبای
صنمی بالای تخت نشسته است برخواسته تعظیم کرد و دست شهزاده را گرفته بالای تخت نشاند شهزاده دید که صورت
هفتم که در حمام دیده بودم شکل همین است شهزاده لیس دید که این نازنین بیدماغ نشسته است و سلوکی که در ششم دیده
بود ازین نیافت تمام شب عدل بود که دختران که در خدمت این نازنین بودند همه کناره گرفتند و شهزاده خلوت کرد
شهزاده را ذوق آن شد که او را در کنار گیرد شهزاده دست دراز کرد او مانع شد گفت ای شهریار مرا مثل دیگران
میندار اگر میخواهی که پادشاهی ترا مسلم باشد در پهلوی من بنشین و با من حرف کن و دست دراز مکن شهزاده لیس
تیر عشق خورده بود دست در گردن او انداخت و در تلاش شد و او تن نمیداد شهزاده بزور قوت زیر کرده میخواست
که بروی سوار شود چنان لگدی در سینه شهزاده زد که شهزاده از تخت غلطیده بر زمین افتاد صداها و نداها و آواز
عجایب و غرایب بر آمد و شهزاده اسم اعظم خواندن گرفت صداها و نداها تسکین یافت و چشم خود را گشاده از همان
توده خاک سر بدر کرد و در همان مردمان دید که خاک بر سر میکردند وقت صبح بود شهزاده آهی سرد پر درد از جگر بر کشید و
مشت مشت خاک بر سر خود میپاشید و مردم قاه قاه در خنده در آمدند و گفتند ای لیس تو بما مردم طعنه میزدی تا خود در سر آن
نرفتی قدر مایان معلوم نکردی شهزاده گفت ای دردمندان عجب مقدمه را تماشا کرده که شما هرگز ندیده باشید یکی
فریاد کرد که ای شهریار آنچه تو دیدهٔ مایان نیز دیده ایم و در سر آب در آمده ایم و در سر هفت طاق هفت صورت را دیده ایم
عاشق و نگران شده ایم و آب بر سر ریخته ایم و در بیابان رفته چوپانی پیر زال را کرده ایم و بقلعه در رفته پادشاهی کرده ایم
و بحرم هفتم رفته لگدی خورده ایم و ازین توده خاک سر بر آورده ایم لیس آه پر درد از جگر بر کشید که اینها همه این تعجبات دیده اند
و من میدانستم که بغیر از من کسی دیگر اینها را ندیده باشد افسوس خورده سر بسجده نهاد و روی خود را بخاک مذلت می مالید
و بزبان حال مناجات میکرد   به یارب یارب شب زنده داران   بآه و نالهٔ امیدواران   ببالین غریبان
بر سر راه   بتسلیمی اسیران در تک چاه   بسوز سینه پیران مظلوم   بآب دیدهٔ طفلان معصوم   بمستان که در وقت سحرگاه

بنا امیدی بر آید از جگر آه که رحم بر دل پر خونم آورد از این گرداب پر غم سر برآورد ندارم طاقت زین کوه تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ یا اله العالمین دستم گیر که درمانده ام در عین مناجات واقع بودی که از
قبله حضرت امیر المومنین مرتضی علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه پیدا شدند و آمده سر پیس را بر داشتند گفتند
ای پیس چه حال داری پیس گریان شده در قدم ایشان افتاد و گفت ای شهریار عالم احوالم بخرابی کشیده است
حضرت علی بشارت دادند و تیر و کمان بدست پیس داده گفتند که ای پیس هر بلائی که هست در سر همان فوطه
دار است می باید که این تیر را بر کرده چنان در دهنش بزنی که از عقب سرش بر آید و اگر خطا کردی عالم سرنگون
خواهد شد و باز و پیس را گرفته گفتند بر خیز شهزاده پیس لرزیده بیدار شد و کلیمه گفته بجانب حمام روان شد و آمده
دید که اسب بر دروازه حمام ایستاده است جلیوه دار رکاب بزاده تعظیم کرد و گفت ای شهریار شما الحال در حمام در آمده
بودید از کدام راه بر آمدید شاهزاده جواب نداد اندرون حمام در آمد همان فوطه دار تعظیم کرد شهزاده تیر بر کرده
میخواست که روان کند که فوطه دار گفت های های ای جوانمرد در من چه گناه است که مرا تیر میزنی تا می های میگفت که شهزاده
پس چنان تیر در دهن زد که از عقب سرش بر آمد که آواز مار و بکر و مکش بر آمد عالم سیاه و تاریک شد شهزاده اسم اعظم
خواندن گرفت ساعتی گذشت صداها و نداها تسکین یافت نگاه کرد که طلوع سر زدن آفتاب شده است دید که بجای
حمام چقر و پاره آبی در وی و پشته بلندی است و بر اطراف او چیزی دیگر نیست آن مردمی که در تو ده خاک بودند همه بر
بالای بلندی کلیمه گفته قدر شناسی کردند و غوغایی در قلعه استنبول افتاد که امت شهزاده پیس سر آب خاموشان را بر هم
زده است مردم سر مطاق فرنگی و مردم خونکار و تمام شهر آمده در قدم شهزاده می افتادند و گفتند رحمت خدا بر تو باد
ای شهزاده که همچون بلائی را دور کردی و خونکار و سر مطاق زری بسیار بر سر تصدق شهزاده میکردند و آوردند شهزاده را
بر تخت نشاندند و طبل شادی در نوازش در آوردند و جشن عالی بر پا کردند چند روز گذشت که شهزاده پیس فرمود که ای
یاران طیاری خود میکرده باشید که بملازمت امیر ابو مسلم برویم که ایشان از برای من بسیار پریشان خواهند شد
خونکار و سر مطاق فرنگی با یک لکهه و هفتاد هزار سوار و ملیکه دلارام را همراه خود گرفته بجانب امیر ابو مسلم روان شدند
بعد از طی منزل و مراحل در زیر آشیانه رخ رسیدند بارگاه و سرا پرده بر پا کردند و شهزاده پیس بفرنگیان امر کرد که راه
زینه پایه درین کوه راست کنید تا خون رخ را بگیریم تا چهار هزار فرنگی درین کوه چسپیدند و در چهل روز راه زینه پایه ها

برین کوه طیار نمودند

برین کوه زینه پا باطیله گردند و شهزاده لیس بالای کوه بر آمده دید که خون رخ یخ بسته است جهان آفتاب گرم شد

آب شد شهزاده فرمود که شیشه ها آورده پر کردند   ازانجا فرا آمده بجانب لشکر امیر ابومسلم راهی شدند اینها را

در آمدن گذارید   از مروان بی ایمان بشنوید زمانی که شهزاده لیس را طعمه یخ کرد فرمود که مقدمه لشکر مرا

بجانب دشت حلب بر آرید عبد الجبار یزدی مقدمه لشکر سیاه گرفته روان شدند قطع منزل و مراحل کرده آمده

بدوازده فرسنگ حلب رسیده فرا آمدند و در بالای پشته بارگاه مروان را بر پا کردند مروان آمده بالای تخت نشست

و بیست و چهار هزار بادشاه همه مرصع پوش مجرا کرده جا بجا نشستند و عبد الجبار یزدی فرمود که چهارده ستون

فولاد را آتش کردند و هفت زنجیر فولاد نیز را آتش کردند و یک ستون با آن سر میدان در زمین محکم کرده ایستاده کردند

و ستون دیگر با آن سر میدان ایستاده کردند و ازین ستون تا با آن ستون دیگر یکروزه راه بود و یک سر زنجیر

با این ستون و سر دویم با آن ستون بسته کردند و بهمین دستور هفت ستون و هفت زنجیر مفاصله یک یک پرتاب

تیر مفاصله بود چون این هفت زنجیر را کشیده بسته کردند عبد الجبار یزدی سگ ابدی آمده پیش مروان گفت که ای

امیر الفاسقین الحال بفرمای که سرداری بیک زنجیر متصدی کرد مروان فرمود که جام شراب پر کرده آوردند و

بدست مروان دادند مروان بر دست گرفته فریاد کرد و گفت ای چاکران یزید و مروان کسی بهادر هست که این

پیاله از دست من گرفته بنوشد و متصدی زنجیر اول شود که یکمرتبه شراره بن شمامه برخواسته پیاله از دست مروان

گرفته نوش کرد و دوازده هزار سوار گرفته متصدی زنجیر اول شد و صف آرائی کرده قرار گرفت و صف دویم شعله

بن شمامه با دوازده هزار سوار قرار گرفت و بزنجیر سیوم یوسف ثقفی بدوازده هزار سوار قرار گرفت و بزنجیر

چهارم قهرمان زنگی و بزنجیر پنجم طاهر خذیمه بن مختار حلبی اعلای و بزنجیر ششم عبد الجبار یزدی و بزنجیر هفتم مروان بی ایمان

با لشکر گران و صف بصف تا پایان صف کشیده ایستاده شد   اگر لشکر های تمام دنیا جمع آیند برهم زده نتوانند و هم

چنین بندوبست کرده قرار گرفتند اینها را در ینجا گذارید   از امیر ابومسلم بشنوید داستان

سر ابوستان بهفت صف مردان دم بدم بر جمال جهان آرای پر نور رسید و لدا آدم تحفه صلواة اللهم صل علی محمد و علی

آل محمد آن ماه روی والضحی و آن سنبل واللیل اذا سجی و آن ترکش و تیر بن عبس و تولی حضرت مولای مرتضای

هاشمی قرشی امی ذکی افضل الصلواة و اکمل التحیات آن ماه مکه و حرم و آن سلطان یثرب العرب والعجم یعنی که خدای

ملک خدا و شفاعت خواه روز جزا نام خوشست حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم دگر باره در گفتگو آمدیم

بدیدار نیکان نکو آمدیم کجا بود سررشتهٔ داستان بهال شنوای مرد بسیار دان روایت کنم ازان یلی ارجمند

حدیثی که شیرین تر آید ز قند اگر قند باشد ترا دسترس سخنهای شیرین ترا ز قند بست نه قندی که مردم

بصورت خورند که ارباب معنی بکاغذ برند غرض این سخنهای پرپیچ و تاب نه آسایش هست و نه خورد و نه خواب

غرض اینکه احوال پیشینیان بدانید که چون رفته اند از جهان اگر کارشان بود آزار خلق شنوند تا قیامت

گرفتار خلق چه خوش گفت ارسطون حکیم جهان که نیکی کن و زنده مان جاودان اما راویان اخبار و ناقلان

آثار و محدثان داستان کهن و خوشه چینیان خرمن سخن و صرافان دار العیار سخن دانی و جوهریان سر رشته

بسیر رسته بازار معانی و صورت آرایان عجایب روایت و چهره گشایان غرایب این حکایت یعنی بنام اعلی زریح و

طلهای زریخ و شیخ ابو طاهر ترسوسی و محمد جریر طبری رحمة الله علیه چنین روایت میکنند از قصه و داستان امیر

امیران و سالار شیر گیران و شیر هیبته قریه ماخان و برگزیدهٔ امامان و نایب سلطان شاه مردان و بابای مسلمانان

نام خوشست امیر عبد الرحمن بن اسد بن جنید بن شهاب بن منظر بن قیلان بن نوفل بن عبد المطلب بن هاشم بن

بن عبد المناف یعنی امیر ابو مسلم مروزی صاحب الدعوه العهدة علی الراوی ارباب دفتر و راویان شیرین سخن معتبر

سخن بدینجا سرانجام یافته است که ذات با برکات امیر ابو مسلم دلاور در دشت موصل بجشن عالی نشسته اند امیر ابو مسلم

فرمودند که یا برادر احمد ولی در جنگ مروان چه مصلحت میدهید حضرت احمد ولی فرمودند که یا صاحب الدعوه می باید که

مهتر زولایی را بفرستید که خبری مشخص از پای تخت مروان بیارد بعد ازان مقدمه سپاه گرفته روان شوید امیر ابو مسلم

مهتر زولایی را طلب کردند و گفتند ای زولایی رفته خبری تحقیق کرده از پای تخت مروان بیار که در چه فکر است

زولایی تعظیم بجا آورده رخصت گرفته روان شد مهتر زولایی شب و روز یلغار کرده بعد از چند روز به دوازده

فرسنگ حلب رسید بر تپه بلندی بر آمد نگاه کرد لشکر مروان را دید که کوه کوه و فرسنگ در فرسنگ لشکر مروان فرود

آمده است که سر و پای ندارد و بغیر از لشکر چیزی ظاهر نمیشود دشت و بیابان جری و جوی بغیر لشکر خوارجیان نمی نماید

مهتر زولایی صورت مبدل کرده و لباس غیر پوشیده در هفت صف مروان در آمد و سیر کردن گرفت یک یک در

هفت روز هفت صف مروان را سیر کرده انگشت حیرت بدندان گزید تا بدروازه خاص و عام مروان رسید و تمام

حقیقت را معلوم کرده

حقیقت را معلوم کرده برگشت و آمده صاحب الدعوه را خبر کرد و دعا کرد   بشنا با تعالی عمر تو باد هزار سال
سالی هزار ماهی و ماهی هزار سال   امیر ابومسلم پرسید که ای زولابی چه خبر آوردی گفت یا ابامسلم معلوم
ذات شریف بوده باشد که مروان بی ایمان از قلعه دمشق برآمده بدوازده فرسنگ حلب فرود آمده است
و هفت صف لشکر بسته است و هر صف را بدوازده هزار کس سپرده است و میانی هر صف یکروزه راه است و لشکر
های بیکران و سپاه بی پایان و خوارج و بت پرستان و فرنگیان و گبران و جهودان و ارمنی همه همراه
مروان جمع گردیده اند امیر ابومسلم و دلاوران چون این خبر شنیدند غریو در بارگاه امیر ابومسلم برآمد صاحب الدعوه
فرمودند که ای چاکران حضرت امام حسین این را مثل نصر سیار و همثل اسلم سلم عاد و همثل عبدالله کعب و همثل
طاهر خذیمه مپندید این را مروان میگویند که تمام غوغاها بر سر همین است فرمود که ای مضراب شاه خوارزمی مقدمه
سپاه را بر آر وای زرباد شاه شما قفای مضراب باشید و بارگاه را در میانه می برده باشید و بادشاهان دیگر
همه یکه یکه می برآمده باشید   مضراب شاه رخصت از امیر ابومسلم حاصل کرده و تعظیم بجا آورده با یک لک و
هشتاد هزار سوار مرد جنگی و جنگ دیده بارگاه یوسف صلواة الله علیه را گرفته روانه شدند و در عقب مضراب شاه
و لعل حبشه بلند کمان زرباد شاه با لشکر گران راهی شد و بادشاهان و شهریاران یک بیک روان گردیدند بعد از
همه حضرت امیر ابومسلم با دبدبه و شوکت سوار شدند و روان شدند و بهر جانب شکار کرده می آیند و مروان
چشم انتظار در رهگذر امیر ابومسلم داشت و مضراب یل منزل و مراحل طی کرده سه منزل راه آمده بود
روز چهارم آفتاب به آغاز دیگر رسیده بود و مضراب شاه لعل حبشه بلند کمان را امر کرد که ای لعل حبشه شما
بارگاه را گرفته میرفته باشید و من از ینجانب شکار کرده می آیم و مضراب شاه از لشکر جدا شده سر در بادیه نهاده
راهی شد تا یکپاس شب گذشته بود آمده بجائی رسید که هر چهار طرف بیابان عظیم است و مضراب شاه در زیر
درخت فرا آمد و مرکب را در چرا گذاشت و چند مرغ دشتی و چند کبک شکار کرده و از چقماق آتش برآورده
کباب بریان کرده بخورد و سپر در زیر سر نهاده بخواب رفت   بشنوید که ماهان مغربی با هشتاد هزار کس
از طرف زیرباد مغرب مدد مروان شکار کرده می آمد که یکبار آواز نقاره و دمامه شنیده پرسید که این چه آواز است
خبرداران خبر دادند که این لشکر امیر ابومسلم است و این مضراب است که بارگاه یوسف علیه السلام را می آرد ماهان مغربی

قاه قاه در خنده در آمد و گفت ای دوستداران یزید و مروان یزید درباب من عنایت کرده است بهتر است
که امشب مضراب را دستگیر سازم و بارگاه را گرفته پیش مروان پیش برم و لعل حبیبه بهمراه شصت هزار کس می آید
که از پیش رو برود اهرمان مغربی با سپاه پیدا شد لعل حبیبه این سخن شنیده صف کشید و از ینطرف اهرمان مغربی
صف بسته ایستاده شد و اسب را در میدان تاخت و گفت ای مضراب ماهی خور بیا بخوبی بارگاه یوسف را
بمن بده و تو هم همراه من بیا که پیش مروان برویم هرچه امیر ابو مسلم ترا میدهد من از مروان دو چندان منصب گرفته
بتو بدهانم وگرنه در میدان بیا و جواب مرا بده لعل حبیبه این سخن شنیده در قهر شد و اسب را تاخته آمده مقابله
اهرمان مغربی کرد اهرمان برسید که ای خیره سر چه کسی و چه نام داری نام خود را بگو که بی نام از دست من کشته نگردی
لعل حبیبه جواب داد که ای خوارجی روسیاه مرا نمی شناسی که منم افتخار الرجا و اختیار الکرام شیر بیشه خوارزم ابو المکارم
مضراب شاه جهانگیر خوارزمی که مقدمه سپاه امیر ابو مسلم بر دست منست فریاد کرد که ای خوارزمی بیار که از مردانگی چه
داری لعل حبیبه گفت یا دست بسته یکی اول بحریف داده ایم که اهرمان مغربی دست به تیغ برد و زد بر لعل حبیبه که چهار
انگشت زخم بر سر لعل حبیبه رسید و اهرمان مغربی دست دراز کرده گریبان لعل حبیبه را گرفت و کمند انداز آن حلقه کمند را
در گلوی لعل حبیبه انداختند و بر بستند و اهرمان مغربی مردم خود را اشارت کرد که بر سر بارگاه ریختند و جنگ زبردست
شد و دوازده هزار عرب که موکل بارگاه بودند همه را دستگیر کردند و بارگاه و سراپرده حضرت یوسف را بغارت
برده و لعل حبیبه را گرفته راهی شدند و اکثر مردمان لعل حبیبه زخم خورده گریخته آمده این خبر بر پادشاه تبریزی رسانیدند
که این واقعه روی داده است زرین پادشاه این سخن شنیده بسیار متفکر شد و لشکر را گرفته روان شد
از مضراب شاه بشنوید که در عین خواب بود که از جانب قبله امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه پیدا شدند و فرمودند که ای مضراب شاه
چه خواب رفته کرده و ناکرده تو همه برباد شد ای مضراب شاه برخیز چه جای خواب کردنست که خوارجیان بارگاه یوسف را
و سراپرده را همه بغارت برده اند و لعل حبیبه را دستگیر کرده اند اگر فردا امیر ابو مسلم بشنود زر یات ترا بر اندازد
و مضراب یل لرزیده از خواب بیدار گردید این بشارت یافته در وحشت در آمد بسم الله گفته قدم راست کرد و آلات
سپاهگری را بر خود مرتب کرده سوار شد و میگفت وای وای ای دریغا عجب منصوبه روی داد امیر ابو مسلم را چه جواب
خواهم داد و کرده ناکرده من عبث گردید اگر در راه آنها را یافتم بهتر بهتر وگرنه در پای تخت مروان خواهم رفت چرا که

طاقت و دیدن امیر ابومسلم ندارم درین شب تاریک بلغور کرده راهی شد پاره راه آمده از اسب فرود آمده
چقماق زده بلیته عیاری روشن کرده دید که پی لشکر ظاهر است میکرد که خوارجیان ازین راه گذشته رفته اند
باز سوار شده راهی شد بلغور کرده تا بر سه راه رسید فرود آمد باز بلیته روشن کرده دید که ازینجا هم لشکر گذشته است
باز سوار شده راهی شد بلغور کرده پاره راهی آمده از اسب فرود آمد و بلیته روشن کرده دید که من بالادست راه
گرفته آمده ام دید که هنوز لشکر نگذشته است و یکپاس شب مانده بود نگاه کرد که تخته سنگی ظاهر میشود و مضراب
از اسب فرود آمده و سپر را در زیر بغل گرفته بر تخته سنگ نشست و نگاه میکرد که یکبار از پره بیابان
روشنائی مشعلها نمودار شد و آواز محبان که در بند افتاده بودند در گوش مضراب رسید مضراب زمانی صبر کرد
که اهرمان مغربی رسید مضراب یل جست کرده خود را بر مرکب گرفت و محبان را در بند دیده آه از جگر بر کشید
و غصه خورده از اینجا مرکب را دب کرده فریاد کرد و گفت ای خوارجی باش که رسیدیم که مرد یک معرکه میدان توهم
و در تمام لشکر خوارجیان غلغله افتاد اهرمان مغربی با تمام لشکر خود صف بسته ایستاده شد و اهرمان مغربی اسب را
دب کرده در میدان در آمد و گفت ای ابوترابی چه کسی و چه نام داری مضراب شاه گفت ای کیر نامرد نام مرا نشنیده
منم پهلوان جهان و یگانه دوران و هنر بر معرکه میدان الغر باشی لشکر امیر ابومسلم صاحب زمان شیر بیشه خوارزم ابو المکارم
مضراب شاه جهانگیر خوارزمی اهرمان مغربی گفت که ای ابوترابی در لشکر امیر ابومسلم چند مضراب باشند یک مضراب که بود
او را در بند کرده آورده ام مضراب گفت ای خوارجی نابکار کسی که در لشکر امیر ابومسلم مضراب نام دارد منم و آن کسی که
در بند تو افتاده است او برادر منست که لعل حبیبه نام دارد اهرمان مغربی بلعل حبیبه فریاد کرد که ای لعل حبیبه راست بگو
مضراب توئی یا اینست لعل حبیبه گفت ای نابکار مضراب شاه که شنیده در عالم همینست اهرمان مغربی گفت ای
ابوترابی اگر پس ازین با من میگفتی که من مضراب نیستم قسم بروح یزید و مروان که دست بحرب نمیکردیم و با تو این
همه نمیکوشیدیم من این دانسته بودیم که مگر مضراب توئی رو بجانب مضراب کرد و گفت الحال حمله بیار مضراب گفت
که ما مردم اول دست پیشکی بدشمن داده ایم که اهرمان مغربی هر سه حمله خود بر مضراب آورد مضراب هر سه حمله او را
رد کرده عمود مصیبت غازی از فتربوس زین بر آورده که چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار من بود بوزن تبریزی بلند کرد
سر در چرخ در آورده چنان بر سپر اهرمان مغربی زد که سپر در سر و سر در گردن و گردن در سینه و سینه در کمر و کمر در

در زین اسب بمثل طوطیان رم کردید و این بقول ملا نظر الماس است و از دست مضراب یک عمود نابود گشت
و خوارجیان خورسند که بر سر مضراب بریزند که لعل حبیبه بند خود را شکست و دوازده هزار عرب را اخلاص کرد
و ازینطرف مضراب شاه و ازینطرف لعل حبیبه جنگ مغلوبه شد سر زدن آفتاب بود که ازینطرف از بادشاه تبریزی
نیز رسید و بسیار خوارجیان را بدرجه دوزخ رسانیدند و باره گریخته بدر رفتند و مضراب شاه بارگاه و همرا برده را
خلاص کردند و شادمانی کردند و آنروز مقام کرده فردا پگاه فرمود که بارگاه یوسف صلوات الله علیه را بر شتران
بار کرده روانه شدند و این خبر بمروان رسانیدند که اینک مضراب شاه بارگاه یوسفی را آورده است و در راه
اهرمان مغربی بارگاه یوسفی را از لعل حبیبه کشیده گرفته بود و لعل حبیبه را زخم زده با دوازده هزار عرب در بند
کرده بخدمت بادشاه می آورد که از عقب مضراب شاه رسیده اهرمان مغربی را کشت و بارگاه را باز گرفت مروان
این سخن شنیده در غضب شد که ازینطرف مضراب شاه رسید مروان این خبر شنیده فرمود که دامنه بارگاه را بر دارید
که تماشای مضراب کنیم فراشان آمده دامنه بارگاه را بر داشتند سر زدن آفتاب بود که گردی که از بیابان
گردی برخواست از درون گرد آواز نالهای زرهی و کوس حربی و صداها و نداها پیدا شد دامن گرد چاک گردید
از میان گرد صد و هشتاد علم نشانه صد و هشتاد هزار کس نمودار شدند و در زیر علم مضراب شاه بر پشت اسب سوار
گشته خوارجیان صلابت مضراب شاه دیده در لرزه شدند مروان پرسید که این کیست کلهد شاهی و گجبای موصلی
عرض کردند که ای امیر الفاسقین و امام الملحدین مضراب شاه خوارزمی همینست که با ایلچی گری پیش بادشاه آمده بود
و مع مضراب شاه آمده بر پشته بلندی بر آمده ایستاده شد و لشکر مضراب نیز دو رویه شده ایستاده شدند مروان
پرسید که مدعای اینها چیست گفتند زمینی بارگاه راجی کاوند مروان دید که یک گرد دیگر پیدا شد از میان گرد دوازده
هزار بیلدار رسیده پستی و بلندی که بود همه را هموار کردند که گرد دیگر بر آمد دوازده هزار سقا پیدا شدند آمده آب
پاشی کردند و کار خود کرده ایستاده شدند مروان دید که گرد دیگر پیدا شد از میان گرد دوازده عرب بچه همراه
دوازده هزار شتر سرخ موی بارگاه را گرفته رسیدند و بارگاه را فرا آوردند و فراشان بارگاه را برپا کردن
بارگاه را برپا کردند و درمیانه جا تخت حضرت یوسف صلوات الله علیه را نهادند و در طرفة العینی شهر معظمی بنا کردند
وارد شد و بازار حضرت یوسف صلوات الله علیه را آراستند و همه را طیار نمودند و مروان و مروانیان که این سلطنت

امیر ابومسلم را دیدند

امیر ابومسلم را دیدند در لرزه شدند و گفتند امیر ابومسلم این دبدبه و شوکت از کجا پیدا کرده است و باز
اینها زمانی نگذشته بود که گردی دیگر برآمد از میان گرد دوازده علم و نشان با دوازده هزار کس در عقب
زر بادشاه تبرزی صف کشیده ایستاده شد خیمه و بارگاه و سراپرده برپا کردند در زر بادشاه آمده داخل
بارگاه خود گردید دوازده هزار بادشاه مرصع پوش همه پی در پی لشکر های عظیم آمده می فرامدند
قصه مختصر که یازده شبانه روز لشکرها آمده جا بجا قرار میگرفتند روز دوازدهم مروان نگاه کرد که دشت و
بیابان و کوه و صحرا تا چشم کار میکند همه را لشکر امیر ابومسلم فرو گرفته است و زمین خالی نمانده بود و این همه
لشکرها که می آمدند همه صف بسته ایستاده می شدند و چشم انتظار در راه امیر ابومسلم داشتند که کی بدولت برسند
و مروان علیه اللعنة این طلوع امیر ابومسلم حیران شد و هوش از سر او برید و گفت این ابوترابیان که صف بسته
ایستاده اند مگر فکری جنگ دارند عبد الجبار گفت ای امیر القاسطین اینها از برای این ایستاده اند که امیر ابومسلم
بیاید و مجرا کنند و تمام خوارجیان فرو رفته بودند و سر زدن آفتاب بود که از پره بیابان گردی پیچان و خروشان
برآمد از میان گرد آواز نالهای رزمی و کوس حربی برخواست از گریبان گرد تا بدامن گرد چاک گردید از درون
گرد چهار علم نمودار گردید و چهار هزار حریف جنگی جنگجوی بتش بتش علم ظل السحاب و لوای نصرت تبرداران
زرین پوش و در زیر سایه علم ذات با برکات امیر دلاور صاحب الدعوه و بجانب دست راست چهار صد اکابر که خواجه
سلیمان گشنیز و بدست چپ ششصد مردان و چهل جوان قریه ماخان و یکدله کمان مروشاهجهان بمثل خورد ک آهنگر
و سعد کلماه و سعید کلماه و یحیی پالان دوز و ابوالقاسم آیینه گر و شاه محمد علاقه بند و حسین علاقه بند و ابوجعفر گل کار
و طیب تفنگ زن و محمود گله بز و عدنا قصاب و بهرام هیزم فروش و اسحاق کنده شکن و عبد الله روغن گر
و ظهیر روغن گر و بدست راست صاحب الدعوه ولی آل محمد سلطان احمد بن محمد زمجی یاهو یا من هو گفته می آیند و بن بینی
احمد ولی غنده طیب و غنده طاهر می آمدند و چهل و چهار غنده در رکاب امیر ابومسلم می آمدند و پیش امیر ابومسلم سرهنگان
زرین پوش مثل مهتر زولانی و بادیلدای سمرقندی و محمد بن باد و صید علیا بادی و جانفلوس سرخسی و مادر عیاران
بی بی ستی تگل باز و ملا مفتی سراج یکصد و یک پسر و نبیره و چهار صد شاگرد و چهار هزار حافظ قرآن و مولود خواند
می آمدند و بر امیر ابومسلم میدمیدند مروان چون این واقعات را دید حیران و پریشان شد و گفت ای عبد الجبار یزدی

در میان این مردمان ابومسلم و احمد زمجی کدام اند مردم که در پیش مروان ایستاده بودند امیر ابومسلم را نشان دادند
مروان دید که حریف ستبر گردن و درشت چنگال و قوی بازو و فراخ سینه و گشاده پیشانی و پیوسته ابرو و خال
سبز و رگ هاشمی و محاسن مشکین تر سیاه تا بر نصف سینه کشیده اکثر سفید بها و محاسن امیر افتاده بعد او نگاهش
با احمد زمجی افتاد که یکی در رویش ژولیده موی سر تا بر دوش افتاده و از هیبت و صلابت آن تیره مرد زبانی
و زمان بر مرگش گواهی میدهند و پادشاهان که پیش از امیر ابومسلم آمده بودند همه پیاده شدند و امیر را استقبال
کرده آوردند تا به در بارگاه فرا آوردند و دوازده هزار پادشاه همه دست بسته ایستاده شدند و مروان بی ایمان این
واقعات را دیده تاب نیاورد و از بالای تخت آن بدبخت قد راست کرد و حکم کرد تمام سرداران خود را که شما جا بجا
قرار باشید و فرمود که اسپ را بیارید کجیای موصلی اسپ را حاضر کرد مروان نابکار بر اسپ سوار شده و کجیا را در جلو
گرفته یکه و تنها باستقبال امیر ابومسلم برآمد و از لشکر خود برآمده راهی شد خبر بامیر ابومسلم رسانیدند که یا صاحب الدعوه
مروان پیشوای شما آمده است امیر ابومسلم این خبر شنیده خوشوقت شدند و گفت که الحمد لله که قفل دل مروان گشاده گردید
بی جنگ و بی جدل در دین اسلام در آمد مرا هم لازم شد که پادشاه هفت اقلیم باستقبال من برآمده است و من هم باستقبال او
برآیم و امیر ابومسلم از زیر علم جدا شده و مهمیز بر خنگ عادی کرده راهی شد و خورد که آهنگر دو سه مرکب کرده پیش امیر ابومسلم
آمد و امیر را منع کرد که خوب نیست که باستقبال مروان میروید امیر ابومسلم قبول نکرد خورد که لاچار شده ایستاده شد و خواجه
علی اردشیر دامغانی پدر عروس امیر ابومسلم طاقت نیاورد اسپ را دو پی کرده در برابر امیر ابومسلم رسید امیر ابومسلم پرسیدند
که برای چه پیش آمده اید خواجه گفت یا امیر ابومسلم اگر پیشتر مروان دست بیعت کند شما هم دست دراز کنید اگر پیشتر مروان از اسپ خود
فرا آید بعد از ان شما را هم لازم است که فرا آیید و پیاده شوید و من در خدمت شما باشم که خنگ عادی را بگیرم امیر خاموش شدند
خواجه علی اردشیر دوش بدوش امیر ابومسلم پیاده میرفت و از ان طرف مروان آمده نزدیک رسید و گفت که السلام علیکم
یا ابا مسلم و بغل فراز کرد و امیر ابومسلم هم وعلیکم السلام گفته بغل گشادند و دوازده هزار پادشاهان ایران و توران نگاه
ایستاده بودند و هر دو در برابر یکدیگر رسیدند میخواست که امیر ابومسلم مروان را در کنار کشد در عین کنار کشیدن آن
بدبخت خنجر آبدار را از بغل خود برآورد و بطرف امیر ابومسلم راهی ساخت و خواجه علی اردشیر دامغانی که در برابر امیر ابومسلم
ایستاده بود آمده الله اکبر گفته امیر ابومسلم را در کنار کشید و خنجر مروان چنان در بغل خواجه رسید که از بغل دیگرش سر بر آورد

ومروان خنجر زده

خنجر زده کر بخته مدد رفت و در لشکر خود در آمد و گفت ای ابوتراب اجلت نرسیده بود و گرنه کار خود را کرده بودم
و خواجه علی اردشیر الله اکبر گفته بر زمین افتاد امیر ابومسلم و شاهان و شهریاران فغانها بر آوردند و بر سر خواجه
فرا آمدند و امیر ابومسلم و شاهان گریبان خود را پاره کرده و خواجه را گرفته و بر داشته داخل بارگاه حضرت
یوسف صلواة الله علیه شدند و در عین داخل شدن بارگاه خواجه علی اردشیر جان بحق تسلیم شد   تابوت
خواجه را گرفته در بارگاه یوسفی گردانیده و در طلایه لشکر آورده نماز جنازه ادا کردند و همراه چهار هزار سوار بدمغان
فرستادند و امیر ابومسلم در بارگاه در ماتم خواجه نشسته شد و مروان گفت اگرچه امیر ابومسلم را نکشتم اما شگون
ابومسلم را بد کردم که ماتم زده شد بعد از چهل روز امیر از ماتم فارغ شده آب و نمکش خواجه را دادند و فاتحه
بارواح شهیدان کربلا و خواجه علی اردشیر دادند فاتحانی خوانده پرده های سیاه از بارگاه و از بدن خود بر آوردند و جشن
عالی بر پا کردند سه شبانه روز در جشن گذرانیدند و از آنطرف مروان گفت ای عبدالجبار مدتی است که امیر ابومسلم
فرا آمده است چرا طبل جنگ نمیزنید عبدالجبار گفت رای امیر القاسقانی امیر ابومسلم را نصیحت حضرت امام محمد باقر است
که با اول دشمن طبل جنگ نزنند شما نزنید و با حریف در میدان نه در آیید شما نه در آیید   مروان فرمود
که طبل جنگ زدند و از آنطرف امیر ابومسلم نیز خوشوقت شده فرمود که طبل جنگ زدند که ملا مفتی سراج طبل حضرت
یوسف صلواة الله علیه بنوازش در آورد که بیست و چهار فرسنگ آوازش می بر آید و تمام نقارخانه یوسفی نواختند
و از هر لشکر دوازده هزار پادشاه آواز طبل جنگ بر آمد که زمین و زمان این همه صدا بیک طرف و آواز طبل
بیکطرف که از معجز حضرت یوسف پیغمبر است که آواز او بدوازده فرسنگ میرود و در شب بیست و چهار فرسنگ
آواز میرود و عبدالجبار گفت ای پادشاه حالا ابومسلم همچون پادشاه عالیجاه شده است که در ایام دولت
او این چنین طبل جنگ مینوازند و از آنطرف امیر ابومسلم گفت ای چاکران حضرت امام حسین هر کدام ببارگاه خود
رفته طیاری خود ها سازید که فردا روز جنگ است   در تمام شب هر دو لشکر در کار سازی جنگ بودند
فردا علی الصباح گردید امیر ابومسلم همراه دوازده هزار پادشاه و چهار صد اکابر و چهار هزار حافظ قرآن و علما نماز
نماز بامداد ادا کردند تا طلوع آفتاب هفت صف مروان آراسته شد مروان بی ایمان بر چهار زنده فیل سوار
شده آمده در میدان بصف هفتم با لشکر بیکران و سپاه بی پایان در زیر چتر و چوگان ایستاده شد و از لشکر اسلام

مضراب شاه جهانگیر خوارزمی با صد و بیست هزار سوار هفت صف امیر ابومسلم را آراسته کرد و دوازده هزار پادشاه
هر کدام مانند کرک بیکران و سپاه بی پایان صف کشیده ایستاده شدند چون مضراب هفت صف امیر ابومسلم را آراسته کرد
مهتر زولایی آمده این خبر با سپهر صاحب الدعوه رسانید که یا ابا مسلما هر دو دریای لشکر صف آرائی انتظار بذات شریف
شما میبرند امیر دلاور از مسجد بلخاب برآمده در بارگاه حضرت یوسف بالای تخت نشستند و صندوقچه اسلحه طلب کردند
خوردک صندوقچه اسلحه آورده پیش امیر ابومسلم نهاد امیر ابومسلم صندوق را وا کردند اول هفت پیراهن حریر در بر
کردند و بالای کرته امام حسین پوشیدند و دستار حضرت امام محمد باقر بر سر بستند و کمربند امیر المؤمنین مرتضی علی
در کمر بستند و بازوبند امیر المؤمنین امام حسن در بازو بستند و هیکل امام زین العابدین در حمایل انداختند
امیر ابومسلم خود را آراسته کرد همچو ببر بیابان و شیر ژیان آن سلطان صاحبقران مصلح و مکمل شدند و مهتر زولایی
خنک عادی را طیار کرده پیش امیر ابومسلم آورد و صاحب الدعوه نصر من الله و فتح قریب گفته سوار شدند و تبر و
یکمن را پیش سینه زین خود نهادند و خنجر خواجه مابان مشتری زر در کمر نهاد و کارد خواجه علی اردشیر دامغانی پیش ناف نهادند
و هر دو علمهای محمدی ظل الصحاب و لوای نصرت در هر دو دست گرفته بعرصه میدان روان شدند و هفت صد تبرداران
زرین پوش که اهل کتاب قلعه مرو شاه جهان بودند در رکاب امیر ابومسلم روان شدند و تمام سرهنگان زرین پوش
حلقه زده پروانه وار میرفتند تا که صاحب الدعوه بصف لشکر اسلام رسید ثبت قدم از صف خود برآمده در میدان [illegible]
ایستاده شدند و غلغله در میان هر دو فوج برآمد که صاحب الدعوه در میدان درآمد و میمنه و میسره قلب و جناح و ساقه و
و کمین گاه آراسته شدند ابر سقائی کرد و باد فراشی کرد و غبار از عرصه میدان روفت و چیده کناره انداخت و میدان
همچون دل صدیقان روشن گردید و پهلوانان و دلاوران تیز تیز بچشم ستیز بیکدیگر نظاره میکردند و نقیبان از هر دو
لشکر در میدان درآمدند و بانگ زدند کیست که امروز در عرصه میدان درآید در صف اول مروان شعله ابن شمامه بود
که قد بمثل گیتی نمای از فرق سر تا سم اسپ در آهن و فولاد غرق بود اسپ را از جا برانگیخته در عرصه میدان درآمد و نعره
زد که ای لشکر ابوترابیان کیست که در عرصه میدان من درآید و جواب مرا بدهد و از طرف امیر ابومسلم محمد ملک زاد در میدان
درآمد و مقابله شعله بن شمامه کرد و هر دو دلاور در جنگ نیزه بازی درآمدند مراد حاصل نشد و در عمود بازی درآمدند برابر
ماندند و در تیغ بازی درآمدند که محمد ملک زاد از دست شعله بن شمامه زخم خورد و شعله بن شمامه خواست که تیغ دویم زند که

التکین شاه خواهرزاده ملک زاد بود آمده مقابله کرد زخمدار گردید کوه آئین آمده مقابله کرد شعله بن شمامه
چنان تیر در پیشانی اسب کوه آئین زد که همراه اسب بر زمین غلطید و یک پای در رکاب مانده بود و شعله بن شمامه
خواست که آمده شمشیر بر کوه آئین زند که ملک زاد خاقان آمده بانگ زد که ای خوارجی باش که اینک حریف تو رسیدیم
و شعله ابن شمامه ملک زاد را دیده تیر انداخت که ملک زاد تیر او را بضرب خنجر قلم کرد سه تیر انداخت
ملک زاد هر سه تیر او را قلم کرد شعله ابن شمامه عمود خود را بدست گرفته بنوعی بر ملک زاد زد که اسپ ملک زاد
تا بزانو در زمین غرق گردید و کمر اسب شکست و ملک زاد مدهوش گردید و های های از هر دو لشکر بر آمد و شعله بن شمامه
خواست که عمود دویم زند و از طرف لشکر امیر ابو مسلم میخواست که مضراب شاه جهانگیر خوارزمی در میدان در آید که
از پرده بیابان بد نام قادر غیب دان گردی برخواست از درون گرد آواز ناله نای رزمی و کوس حربی صدا تا
و ندا پیدا شد تا بدامن گرد چاک گردید که یک لکهه و هفتاد هزار سوار شهزاده ترید بر روی نقاب انداخته
در زیر سایه علم قرار گرفته در رسید و آمده صف بسته ایستاده شد نگاه کرد که عرصه میدان بخون محبان گلگون است
امیر ابو مسلم این چشم نقابدار را دیده در تعجب شد و نقابدار ملک زاد را دیده شناخت و اسپ را در میدان تاخته و آمده
ملک زاد را در کناره کرد و گفت که ای کبر باش که حریف تو من رسیدم امیر ابو مسلم معلوم کرد که این نقابدار محب
خاندان است و شعله ابن شمامه فریاد کرده گفت که تو چه کسی که پیدا شدی و سر راه هر اگرفتی نقابدار گفت ای منافق
هر چه هستم هستم مسلمانم و محب خاندان هستم شعله بن شمامه سه عمود بر نقابدار زد نقابدار هر سه عمود او را رد کرد
شعله بن شمامه شمشیر خود را بر کشید و بر نقابدار زد که دامنه سپر را قلم کرده بر گردن اسپ رسید که گردن
اسپ جدا گردید نقابدار همراه اسپ بر زمین افتاد شعله بن شمامه میخواست که شمشیر دیگر بر نقابدار زند
که همو توقف کرد دیگر برخواست از درون گرد آواز ناله نای رزمی و کوس حربی برخواست از میان گرد
یک لکهه و نود هزار سوار پیدا گردید و در زیر علم یک نقابدار زرین پوش بر مرکب تازی نژاد آمده صف بسته
ایستاده شد و دید که یک نقابدار بر زمین افتاده است و یک خوارجی را دید که بمثل قد مینار گیتی نمای بر سر
نقابدار ایستاده است و میخواست که شمشیر زند که این نقابدار نو اسپ را در میدان تاخت و بانگ زد که باش
ای خوارجی نابکار که اینک حریف تو رسیدیم و آمده نقابدار پیشینه را گفت که ای شیر مرد خدا ابارت باد بجود الله شکر

امیر ابومسلم و پیاده ها رسیده او را پیش امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم این نقابدار را دیده بسیار خوشوقت
کردیدند و پرسیدند که ای نقابدار چه کسی و چه نام داری نقابدار عرض کرد که یا صاحب الدعوه خانه زاد همین درگاه ایم
امیر ابومسلم فرمودند که نقاب از روی خود بردار نقابدار برده نقاب از روی خود برداشت دیدند که شهزاده
ترید بن طاهر خذیمه است امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شدند و پرسیدند که ای شهزاده ترید این نقابدار کیست که در میدان
رسیده است شهزاده ترید عرض کرد که یا صاحب الدعوه من نمیدانم و او نشان نام خود را هم بیان نکردند اما محب
خاندانست اما در میان نقابدار و شعله بن شمامه چند حمله رد بدل شدند آخر الامر نقابدار زخمدار کردید و شعله
بن شمامه خواست که شمشیر دیگر زند که همونساعت بحکم سبحان لم یزل و عزیز بے بدل کردی دیگر برخواست
که از درون کرد آواز ناله نای ملکی زرهی و کوس حربی صداها و نداها پیدا شد از میان کرد یک لکه و هفتاد بر کاله
علم و نشان نشانه یک لکه هفتاد هزار سوار و صاحب این لشکر یک نقابدار زرین پوش آمده صف بسته ایستاده شد
و شعله بن شمامه خواست که شمشیر دویم بر نقابدار زند که این نقابدار بهمیز بر لکاور کرد و فریاد بر آورد که ای
خوارجی باش دست نگاهدار که حریف تو رسیدم و نقابدار زخمی را پیش امیر ابومسلم فرستاد امیر ابومسلم پرسید که
ای نقابدار چه کسی و چه نام داری عرض کرد که خانه زاد همین درگاه ام فرمودند که نقاب از روی خود بردار نقابدار
برده نقاب از روی خود برداشت دیدند که شهزاده ترک تهماس خجندی است و یک روایت است که شهزاده ترید
و شهزاده تهماس زخمدار نشدند و یک روایت اینست که زخمدار شدند   امیر ابومسلم این هردو شهزاده ها را دیده
بسیار خوشوقت شدند و تمام لشکر زیر باد معرب و لشکر قلعه ها تف آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد و از طرف زنگ
مروان بے ایمان زرد شد و این نقابدار که متصدی میدان شد امیر ابومسلم پرسید که یا برادر احمد ولی این نقابدار از
چه کس نبوده باشد که از شجاعت او زمین و زمان در لرزه است پهلوان احمد ولی گفت که یا ابا مسلما هر که باشد محب
خاندانست و شعله بن شمامه گفت که ای نقابدار چه کسی و چه نام داری نقابدار گفت که ای نابکار اصل و نسل من
آن زمان معلوم خواهد شد که ترا و مروان را بیخته تا بوت در گنم شعله بن شمامه در غضب شد تیر بر نقابدار زد نقابدار
سه تیر مقراض وار قلم کرد   حمله نیزه و گرز و شمشیر او را زد کرده نقابدار شهزاده بیس شمشیر خود را جنانی بر شعله
بن شمامه زد که همراه اسب چهار پرکاله ساخت و این قول ملا نظر الماس است مروان و مروانیان ضرب دست

این نقابدار را دیده در حیرت شدند خوارج دیگر در میدان درآمد از دست نقابدار کشته گردید آفتاب
به نیم روز رسیده بود که شهزاده لیس هفده خوارج را بکتم عدم و بصحرای جهنم فرستاد و نقابدار فریاد کرده گفت
که ای سگان بیائید هر که را ذوق است فوج خوارجیان بند شده بود که نقابدار آواز کرد که ای خوارجیان اگر یک
میتر رسید ده بیائید اگر ده میتر رسید صد بیائید اگر صد میتر رسید هزار بیائید اگر شما نمی آئید هزار رسیده دانید
خبردار باشید و شهزاده لیس پا از رکاب خالی کرده فرا آمد و مشت خاک را گرفته در بغل انداخت و گفت
ای خاک تو لحد منی وای زره و جوشن تو کفن منی خدایا خداوندا هر دو چشم مرا نگاه دار اگر تمام بدن مرا عریان سازند
غم نمیخورم زیر تنگ ~~[illegible]~~ تنگ را درکشید و امیر ابو مسلم را تعظیم کرده بر اسپ سوار شد و نعره الله اکبر از جگر برکشید
که خلیل الله الله اکبر حسین و آل حسینی گفته در صف خوارجیان درآمد و از کشته پشته ها ساخته خود را در صف تیراندازان
انداخت و سپر در پیش رو کشیده همه را از پیش خود برداشت گاهی تیراندازی میکرد و گاهی شمشیر در دست میگرفت
و فوج میمنه را بر میسره میزد و میسره را بر میمنه میزد و قلب را بر جناح و جناح را بر قلب و از صف تیراندازان گذشته
بزنجیر اول رسید بضرب شمشیر زنجیر را قلم کرد و در فوج خوارجیان درآمد و تمام خوارجیان بر شهزاده لیس ریختند و ازینطرف
امیر ابو مسلم فریاد کرد و گفت ای یاران یاری از یاران است یار آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان
حالی و درماندگی یار مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی امیر ابو مسلم گفت ای دوستان و محبان
خاندان این نقابدار را دریابید که چگونه شیرمردی میکند که دوازده هزار بادشاه همه یکبارگی دست به تیغها و عمودها
و تیرها و تبرها کرده در لشکر خوارجیان درآمدند جنگ مغلوبه شد که ابر اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت و آواز
فشافش تیر پران و شرشر تیغ بران و پای هوی گردان و گردن کشان برین گنبد گردان در پیچ و تاب درآمد که سر
همچون گوی غلطان و دست همچون چوگان در زیر سم تکاوران در رقص درآمده بود و بازار ملک الموت چنان گرم شده بود
که پسر هفت ساله بجای پیر هفتاد ساله بیک نرخ میفروخت و یک جو غم نمیخورد و هرچند که شاهان تلاش کردند که خود را
بنقابدار برسانند نتوانستند رسید و بمثل پلنگ که آتش گرفته باشد و نابود سازد که شهزاده لیس مروانیان را دریده
و بریده و کشته و بسته و جسته و زیر و زبر کرده بصف دویم رسید که شعله بن شمامه نگاه کرد که این نقابدار صف اول را زیر و
زبر کرده بصف دویم رسیده است و آمد و مقابله شهزاده لیس کرد و شمشیر خود را علم کرده بر شهزاده لیس حواله ساخت که شهزاده

پس شمشیر او را رد کرده و شمشیر خود را چنان بر دوال کمر شمس شراره بن شمامه زد که مجروح دو پاره گشت و زنجیر دویم را
قلم کرده در صف سیوم در آمد هر کرا بر فرق میزد تا بسینه دو پاره میکرد و لشکر امیر ابو مسلم بر صف دویم رسید جنگ
مغلوبه کردیده بود که ذات شریف حضرت احمد ولی احسن و آفرین میکردند و شهزاده لیس تمام روز جنگ کرده
دریده و بریده بقعه و جبته بر زنجیر سیوم رسیده بود که یوسف شقفی آمده مقابله شهزاده لیس کرد و شمشیر خود را بر شهزاده
بیم ها انداخت که شهزاده لیس شمشیر او را بدامنه سپر رد کرده و شمشیر خود را چنان بر یوسف شقفی زد که بمثل چنار
سالخورده قلم کرد و زنجیر سیوم را قلم کرده و جنگ کرده وقت طلوع آفتاب بود که بصف چهارم رسید و از نطرف
لشکر امیر ابو مسلم بصف سیوم رسید و شهزاده لیس جنگ میکرد و از کشته پشته ها میساخت که قهرمان مغربی آمده مقابله کرد
و نیزه خود را گردانده بر شهزاده لیس زد که شهزاده لیس نیزه از دست او کشیده همون نیزه چنان در سینه یوسف شقفی
زد که از سینه او در گذشت و بر درخته چنان بر زمین زد که بمثل طوطیا سرمه کردید و زنجیر چهارم را قلم کرده در صف پنجم
رسید و از نطرف لشکر امیر ابو مسلم بصف چهارم رسید و از نطرف شهزاده لیس جنگ میکرد و چنان جنگ پیش گرفته بود که بهر
طرف جوی جوی خون جاری گشته بود و مسلمانان هرچند میخواستند که خود را بنقابدار رسانند رسانیدن نتوانستند و عالم را
گرد و غبار سیاه و تاریک کرده بود و امیر ابو مسلم فرموده اند که فیل سواری بیارید فیل را آوردند امیر ابو مسلم در شیشه خانه بر سر
فیل نشسته تماشای نقابدار میدیدند که شهزاده لیس خوارجیان را دریده و بریده و کشته و بسته بصف پنجم رسیدند که سردار صف
پنجم ظاهر حذیمه بن مختیار اعلای چلبی بود برسیدن

شهزاده پیس طاهر خزیمه تیغ کشیده آمده بر یمین انو اخفت شهزاده پیس تیغ از دست او کشیده بر تافت و ضربت چو در باد بر کمر بند او انداخته
از خانه زین در ربود و در دست چپ گرفته و طاهر خزیمه را بجای سپر کرده و در دست راست تیغ گرفته در جنگ در آمد و بهر جانب که روی
میکرد از کشته پشته های می ساخت که همون ساعت شهزاده ترید بن طاهر خزیمه رسیده فریاد کرد که ای شیره مردان کبیر را بجانب من
انداز شهزاده پیس بر کشته نگاه کرد شهزاده ترید را دید طاهر خزیمه را بر قفا بر تافت که طاهر خزیمه در زیر سم تکاور ترید
آمد پیاده های لشکر امیر ابومسلم رسیده دست و گردن او را بسته در ملازمت امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم فرمودند که در بند
نگاه کنید و شهزاده پیس جنگ کرده خود را بر صف ششم رسید و عبد الجبار یزدی حاکم کش که بر بندید این ابو ترابی را و نمانید
که شهزاده پیس جنگ کرده خود را بزنجیر ششم رسانید و زنجیر را قلم کرده در جنگ پیوست و ذات با برکات امیر ابومسلم از پشت
فیل فرا آمده بر خنگ عادی سوار شدند و دست بعلاقه آن تبری مریخ صلابت کوه شکن نواز و دشمن گداز زدند و یکمی را کرده
نعره کشید که خلیل الله الله اکبر که ای خوارجیان و بی دغا که منم ناصر الدین و قاتل الخوارجین و چاکر مولای آل طه و یاسین گفته در فوج
خوارجیان در آمد از یک قلب لشکر مثل قطره بارانی که خود را بدریای عمیق افکند یا مثل مخموری که در خم افتد یا مفلسی که بزر افتد یا گرسنه
که بنان بسته مانی افتد یا گرگی که در رمه گوسفندان افتد یا شیری که در گله افتد با تیغ بران و شیر غران آزاده بجان در جنگ در آمد
و ششصد مردان و چهل جوان فربه یا خان و یکوله خان مرد و شاه جهان و چهار صد کافران همه دست بتیغها کرده در جنگ در آمدند و چهار
و بلهو او هفت صد تبر دار همه بیکبار تبر مینقر آهو زدند و خاک آهن تیره آن زمانی را بکیوان بکبودی فلک میرسانیدند و پهلوان آل محمد
احمد بن زنجی فتورات کرده و زنجیر اینک نوجوانان را در کمر مستحکم کرد بیت بستیم کمر را و نهادیم قدم را گویا که گرفتیم دو عرب را و عجم را
دست بر سمسام نهاده و نعره مرتضی علی را در دست بجنبید یا هو یا من هو گفته فریاد کردند قطعه من احمدم نه ادهم از جود سخی جهانگیرم
بر پیکرم نظر کن که ز قدرت آفریده نام منست احمد من خادم محمد این دولتیست سرمد وز ازل رسیده اندیشه خود ندارم
از زخم تیغ نیزه زان روم که شاه مردان نادعلی رسیده القصه احمد ولی با هژده عیار در جنگ در آمد و لشکر اسلام همه صغیر و
و کبیر جنگ میکردند و روز قیامت بر پا شده بود که شهزاده پیس جنگ کرده بر صف هفتم رسید مردانی فریاد کرد که شیشه تیر کنید
که خوارجیان یک فضلی شیشه تیر کردند و شهزاده پیس صف تیر اندازان را در هم و بر هم زده بزنجیر هفتم رسید و زنجیر را قلم کرده در صف
هفتم در آمد و از ینطرف امیر ابومسلم در صف ششم رسیدند راوی روایت میکند که هفت شبانه روز مصاف کرده بودند روز
هشتم آفتاب بنیم روز رسیده بود که شهزاده پیس مقابله مردان بی ایمان رسید که دوازده هزار تیرانداز با طراف مردان ایستاده بودند

همه بیکبار زخمه تهی کرد از زین اسب شهزاده لیس بثقل خانوس گشت و شهزاده لیس چستی کرده خود را بر زمین گرفته و شیر
انداز آن را کشته در برابر فیل مروان رسیده و مروان بالای فیل نشسته بود و ساقیان سیم ساق خوش روی در هوا بر او
نشسته بودند و بهر جانب که مروان روی میکرد ایشان پیاله شراب پر کرده میدادند و شهزاده لیس در برابر فیل رسیده
خود را در زیر شکم فیل گرفته و دست از آستین بدر کرده و سر خود را زیر سینه فیل نهاده و بهر دو دست زنجیر فیل گرفته
قوت کرد و گفت که خلیل الله الله اکبر چنان قوت کرد که فیل را همراه تخت مروان بر داشت و خواست که بر زمین زند مروان
از بالای تخت خیز کرد و خود را بر زمین انداخت و خوارجیان رسیده مروان را در زیر سپرها گرفته بر آوردند و مروان بر اسب
سوار شد و شهزاده لیس فیل را بر داشته چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند و شهزاده لیس مروان را بر فیل دید
خود را برابر چتر و چوگان پادشاهی رسانید که از آنطرف ذات با برکات امیر ابو مسلم در برابر شهزاده لیس رسید فریاد کرد که ای
جوانمرد خدا یار تو باد چه کسی و چه جای باشی نام خود را بگو که اشتیاق دیدار تو ام و شهزاده لیس زیر علم رسیده فریاد کرد و نعره
کشید که خلیل الله الله اکبر هر که داند داند و هر که مرا نداند من شناسای نام خود میگردانم که منم جهانی پهلوان هژبر معرکه میدان
نظر کرده پیغمبر آخر الزمان یعنی بنام لیس بن نصر سیار و نام خود را عیان کرد و آمده چنان تیغ زد که چتر و چوگان پادشاهی علم
و عباسیه مروان از آن قلم گرد که امیر ابو مسلم دلاور در برابر لیس رسیدند و از بالای خنگ عادی فرا آمدند و شهزاده لیس را در آغوش
گرفتند و بسیار خوشوقت شدند و مهتر زولابی اسب خنگ عادی را بنظر امیر ابو مسلم گذرانید امیر ابو مسلم سوار شد و از آنطرف
لیس بر اسب خود سوار شد و در فوج خوارجیان در آمدند و دوازده هزار پادشاه نعره لیس را شنیده واحسن و آفرین میگفتند و آب
حسرت فرو می بردند و میگفتند که ای وای ای پسر نصر سیار در دین و دنیا تجارت بر پا ساختی که تا در قیامت از دست
و بازوی تو میگفته باشند راوی چنین روایت کرده که یازده شبانه روز مصاف شده بود و شهزاده لیس هفت صف
مروان را بکتم عدم و سنگلاخ جهنم فرستاد و مروان بی ایمان رو بهزیمت نهاده بجانب قلعه دمشق در رفت و مسلمانان
خوارجیان را پی بستند و جستند و عالم را از بیرون بر کردند خزینه و دفینه و خیمه و بارگاه و سراپرده مروان را تاراج
بردند و امیر ابو مسلم با فتح و نصرت طبل باز گشت زده همراه دوازده هزار پادشاه و شهزاده لیس را گرفته برگشته
آمده داخل بارگاه حضرت یوسف شدند و بر تخت حضرت یوسف قرار گرفتند و لباس بزم فرا آوردند
و لباس بزم پوشیدند و کرنش پادشاهان را گرفتند و امیر ابو مسلم شهزاده لیس را دوباره نوازش کردند و مهتر با نیها

کردند

دند و خونخوار استنبولی و سر مطاق فرنگی با لشکر استنبول و فرنگ و پرتکال و اسکندر عاد مغربی با لشکر بیرباد مغرب آمده
بوده ملازمت صاحب الدعوه کردند و خزینه های سلطان اسکندر ذوالقرنین که شهزاده طهماسب جمشیدی از طلسم جهان نمای
بیرون آورده بود پیش امیر ابومسلم نظر گذرانیدند القصه هر کدام که از دریای آتش برآمده بود یک بیک حقیقت خود را پیش امیر ابومسلم
بیان نمودند امیر ابومسلم بر تمام ایشان آفرین و تحسین میکردند و جشن عالی برپا آراستند امیر ابومسلم فرمود که طاهر خذیمه را بیارید
طاهر خذیمه را حاضر کردند امیر ابومسلم فرمود که ای طاهر خذیمه بیا هر چه کردی بر تو نمیگیرم بیا مسلمان شو و امام اول و خلیفه چهارم
امیرالمومنین مرتضی علی را بر حق بدان و ترا امیر چهارصد و چهارصد خراسان بکنم نصیحت کردند طاهر خذیمه نصیحت امیر ابومسلم
قبول نکرد امیر ابومسلم فرمود که ای شهزاده ترید پدر ترا نصیحت میکنیم قبول نمیکند تو پدر خود را نصیحت کن شاید که مسلمان شود
شاهزاده ترید گفت یا صاحب الدعوه من بیزارم از چنین پدر که وی در دین اسلام نمی آید و امیر ابومسلم از جهت شهزاده ترید
رعایت میکردند که بیکبار شهزاده ترید گفت که یا صاحب الدعوه این سگ را چرا امان میدهید امیر ابومسلم در قهر شده
فرمودند که طاهر خذیمه را بر دار کشید آخرالامر طاهر خذیمه را بر دار کشیدند و تیرباران کردند و طاهر خذیمه جان بمالکان جهنم سپرد
و امیر ابومسلم فرمود که طبل شادی بنوازش درآوردند و صاحب الدعوه فرمودند که جسد آن ناپاک را بسوختند و خاکستر نعش را بر باد
دادند و هفت شبانه روز امیر ابومسلم جشن برپا کردند فصل از واقعات مروان بشنوید که مروان شکست خورده حیران و پشیمان
و سرگردان شده بجانب حلب و دمشق می آمد سه منزل راه آمده بود و روز چهارم آفتاب نیم روز رسیده بود که مروان نظر کرده میرفت
که بیکبار از دست راست گردی تیره و خیره برآمد مروان این گرد را دیده سراسیمه شد و گفت ای عبدالجبار یزدی مگر فوج ابوترابیان
پیدا شد که سر راه ما را گرفتند عبدالجبار گفت ای امیرالفاسقین معلوم میشود که لشکران یزید باشند که از درون گرد آواز زنانه نفیری ارزی
و کوس حربی صداها و نداها برآمد که گرد چاک گردید از درون گرد نشان نود هزار برکاله علم و نشان نمودار شد نشانه نود هزار سوار
بود در زیر علم دو کبری قرار گرفته بمثل منار گیتی نما آمده ران و رکاب مروان را بوسه دادند مروان دست بر پشت هر دو زد و هر دو را
آفرین کرد مروان همانجا فرود آمد و برای ایشان مجلس آراسته کرد و تهانگاه مغربی و دنکاوه مغربی از مروان پرسید که ای امیرالفاسقین
ابوترابیان چکردی مروان گریه کردن گرفت و شکوه امیر ابومسلم بیان نمود که داد از دست امیر ابومسلم که تمام هفت اقلیم از من گرفت
تهانگاه مغربی و دنکاوه مغربی گفتند که ای امام الملحدین تو خاطر خود را جمع دار که هر چه شد گذشت ما دانیم و این ابوترابیان بعد از آن
نامه مهلال شاه مغربی را از بغل برآورده بنظر مروان گذرانیدند مروان نامه را مطالعه کرد اول تعریف لات و منات را نوشته بود
بعد از آن مهلال شاه نوشته است که ای مروان تو خاطر خود را جمع دار و لشکر بسیار از برای تو خواهیم فرستاد و الحال تهانگاه مغربی و دنکاوه مغربی را

فرستاده‌ام که با ابوترابیان مصاف کنند مروان علیه اللعنه بسیار خوشوقت گردید و از نظر حضرت امیر ابومسلم برای شهزاده‌ها
جشنی هفت شبانه روز برپا کرده بود چون روز هشتم شد صاحب الدعوه فرمودند که ای مضراب شاه مقدمه سپاه را پیش ساز
تا قدم پیش گذاریم و فرمودند که ای شهزاده پس وقتی که مروان را بتخته تابوت در کنم دختر مروان را در عقد تو خواهم در آورد
شهزاده پس برخواسته تعظیم کرد و مضراب شاه مقدمه سپاه امیر ابومسلم برآورد و منزل و مراحل طی کرده سه منزل راه آمده بود
روز چهارم مضراب شاه بر تپه بلندی برآمده لشکر مروان را تماشا کرده بلغر موصلی آمده این خبر بمروان رسانید که اینک مضراب شاه
رسید و لشکرها و کشورها امیر ابومسلم پیدا گردید خیمه و خرگاه امیر ابومسلم را برپا کردند و امیر ابومسلم آمده بر تخت حضرت یوسف
نشستند و تمام شاهان و شهریاران آمده مجرا کرده جابجا قرار گرفتند و طبل شادیانه بنوازش در آوردند مروان این غلغله
شنیده در حیرت شد که عیار کلهد شامی آمده مروان را خبر رسانید که امیر ابومسلم آمده داخل بارگاه حضرت یوسف شد لنگاه
و لنگاوه مغربی ایشان عرض کردند که یا امیر الفاسقین طبل جنگ بنام ما بزنید که یک مقابله با این ابوترابیان بکنیم
مروان فرمود که طبل جنگ زدند و از این طرف امیر ابومسلم نیز حکم طبل جنگ کرد که ملامفتی سراج دو ابل معجزه نبی بر روی طبل
محمدی و اسکندری مانده دولت دولت محمد و آل محمد گفته در نوازش در آورد که زمین و زمان در لرزه در آمد که لنگاه و لنگاوه
مغربی این آواز شنیده حیران گشتند و پرسیدند که ای پادشاه مروان این چگونه آواز است مروان گفت که این آواز طبل
محمدی است که در لشکر امیر ابومسلم می‌نوازند القصه در هر دو لشکر کارسازی جنگ بودند وقت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان
در آمدند و نقیبان فریاد برآوردند که لنگاه مغربی بمثل لخت کوهی اسب انوه بر میدان در آمد و مضراب شاه را طلبید و مضراب شاه
از امیر ابومسلم رخصت گرفته در میدان در آمد و مقابله لنگاه مغربی کرد و بر سه حمله لنگاه مغربی را رد کرد و چون نوبت مضراب شاه رسید
چنان عمود خود بر لنگاه مغربی زد که همراه اسب بزمین نقش برابست و مسلمانان شادی کردند که لنگاوه مغربی احوال برادر خود را
دیده عرض کرد که ای مروان الحال طبل بازگشت زنید که من فردا با ابوترابیان جنگ خواهم کرد هر دو لشکر طبل بازگشت زده برگشتند و هر کدام
شاهان و شهریاران از امیر ابومسلم رخصت گرفته ببارگاه خود رفتند وقت نیم شب بود که لنگاوه مغربی از لشکر خود برآمده و در لشکر امیر ابومسلم
در آمد تا برابر در دروازه بارگاه یوسفی شد خوردک آهنگر بیدار بود پرسید که چه کسی لنگاوه مغربی جواب داد که منم لنگاوه مغربی پرسید که تو چه کسی
خوردک جواب داد که منم خوردک آهنگر لنگاوه پرسید که ای خوردک امیر ابومسلم خوابیده‌اند یا بیدار خوردک گفت همین ساعت از تلاوت
قرآن فارغ شده‌اند لنگاوه گفت که پیش امیر ابومسلم برو و دعای مرا برسان و بگو که لنگاوه برای ملازمت آمده است و چند سخن دارم
بگوش صاحب الدعوه بگویم خوردک اندرون آمده این حقیقت را پیش امیر ابومسلم بیان نمود امیر ابومسلم او را اندرون طلبید لنگاوه آمده

امیر ابومسلم را

امیر ابومسلم را مجرا کرد و گفت که یا امیر ابومسلم چند سخن دارم امیر ابومسلم گفت هر سخنی که داری بگو لنکاوه گفت که یا
امیر ابومسلم قول میکنیم وقتی که در هر دو لشکر طبل جنگ بنوازند وقت علی الصباح هر دو لشکر در میدان در آیند من و شما
کناره رفته جنگ بکنیم هر که زور باشد دین او بر حق است امیر ابومسلم گفت بسیار خوب لنکاوه مغربی همانی قول و عهد کرده
باز گشته در لشکر خود آمده طبل جنگ زد و امیر ابومسلم نیز حکم طبل جنگ کردند و علی الصباح باز هر دو لشکر در عرصه میدان
در آمدند که لنکاوه مغربی در میدان در آمده امیر ابومسلم را طلبید امیر ابومسلم بمقابله او در آمدند لنکاوه گفت که یا امیر
امیر ابومسلم بر قول خود ثابت باش القصه امیر ابومسلم و لنکاوه مغربی هر دو میدان جنگگاه گذاشته بر یک کناره بدر رفتند
و هر دو لشکر در تعجب شدند و چند پیاده از فوج مروان در عقب لنکاوه راهی شدند و از ینطرف خوردک آهنگر برادر خوانده امیر ابومسلم
روان شد و لنکاوه مغربی امیر ابومسلم را گرفته بکناره کوه آورد و گفت یا امیر ابومسلم همانی جا جنگ بکنیم امیر ابومسلم قبول کرد
لنکاوه گفت بیار حمله امیر ابومسلم گفت اول حمله تو بیار لنکاوه سه تیر بر امیر ابومسلم زد امیر ابومسلم هر سه تیر او را رد کرد
القصه هر کدام حمله لنکاوه که بر امیر ابومسلم زد امیر ابومسلم رد کرد آخر الامر در زبلانت کشتی شدند تمام روز جنگ کردند چهار
پهر روز مانده بود که امیر ابومسلم لنکاوه را بر داشته بر زمین زد و نصیحت کرد که یا مسلمان شو و بقول و عهد خود وفا کن
لنکاوه گفت که یا امیر ابومسلم دانستم که تو پهلوان زمانه الکنون اگر در دین اسلام در آیم مردم مرا طعنه خواهند کرد امیر
ابومسلم گفت استغفر الله چه خیال است که بخاطر راه داده هر چند که نصیحت کردند لنکاوه قبول نکرد امیر ابومسلم در غضب در آمده
الله اکبر گفته سر او را از تن جدا کرد و آن پیاده ها که برای خبر لنکاوه که آمده بودند این تماشا را دیده در گریز شدند
خوردک اینها را نگذاشت آمده راه ایشان را بند کرد و هر چهار را کشت و برگشته آمده سر لنکاوه مغربی را بریده
و بر نیزه آویخته پیش پیش امیر ابومسلم روان شد وقت غروب آفتاب بود که برابر هر دو فوج رسیدند و تمام مسلمانان
با انتظار امیر ابومسلم بودند که ذات با برکات امیر ابومسلم را دیدند خوشوقت شدند و سر لنکاوه مغربی را دیده طبل شادی
زدند و مروان این تماشا را دیده در غضب شد و فرمود که بگیرید و بزنید این ابوترابیان را تمام لشکر بر امیر ابومسلم ریخت
و از ینطرف مسلمانان نیز بکومک امیر ابومسلم رسیدند جنگ مغلوبه شد القصه سه شبانه روز جنگ بود و بسیار عالم
ـه شده بود و روز چهارم نیمشب بود که شهزاده پیس علم و فستان و جستجو کنان مروان را قلم کرد خواستند که مروان را
دستگیر سازند که عبدالجبار مروان را نصیحت کرد که ای مروان بگریز که حالا دستگیر میشوی مروان رو بهزیمت نهاده بدر رفت

وازینطرف امیر ابومسلم تا سرزدن آفتاب بسیار خوارج بدرجه دوزخ رسانیدند امیر دید که مروان گریخته است
آخر الامر امیر ابومسلم طبل بازگشت زدند و امیر ابومسلم داخل بارگاه حضرت یوسف صلوات الله علیه شدند و بر تخت
یوسفی نشستند و طعام آوردند و بعد از طعام پیاله شربت بیاد حضرت امام حسین در آوردند دعا و صلوات و تکبیر
میگفتند و طبل شادی بنوازش در آوردند و شادی میکردند اما فصل از جانب مروان بی ایمان بشنوید که از آنجا
شکست خورده بهمراه اندک مردم در برابر دمشق رسیده بود خواست که درون قلعه در آید که همو توقت از دره بیابانی
گردی برخواست که از میان گرد هفتاد هزار سوار پیدا گردید و در زیر سایه علم کبیری قرار گرفته بر بالای گرگ مست
یکناگاه سواری آمد مروان بپرسید که این چگونه مردم اند که شکسته و گریخته می آیند خبرداران خبر رسانیدند که این
مروان است که از دست امیر ابومسلم شکست خورده آمده است و این خبر بملعون مروان رسانیدند که اعراق شتر کردنی
از پای تخت مهلان شاه بن لونک شاه بمدد شما رسیده است اعراق شتر کردن فرا آمده اافی و رکاب مروان را بوسه داد
مروان اعراق شتر کردن را بسیار دلاسا و دلیری کرد القصه مروان فرمود که همانجا بارگاه و سراپرده با برپا
کردند و مروان آمده بالای تخت نشست و تمام سرداران آمده هر کدام جا بجا نشستند و برای اعراق شتر کردن مجلس
آراسته کردند و پیاله شراب در گردش در آوردند چونکه در کیفی شراب سر مروان گرم شد اعراق شتر کردن برسید که
ای امیر الفاسقین و امام الملحدین بیشتر از من لنگاه مغربی و لنگاده مغربی بمدد تو آمده بودند چه کردند مروان دلگیر
شد و گفت ای اعراق شتر کردن لنگاه مغربی از دست مضراب شاه کشته گردید و لنگاده مغربی از دست امیر ابومسلم
کشته گردید و جنگ مغلوبه شده بود که از دست امیر ابومسلم شکست خورده گریخته می آییم اعراق شتر کردن
مروان را دلاسای بسیار کرد و گفت تو خاطر خود را جمع دار که الحال من دانم و این ابوترابیان که یکی را زنده
نخواهم گذاشت القصه هفت شبانه روز گذشتند که طبل جنگ نزدند روز هشتم بود که از در بارگاه مروان دو عیار
گرد آلوده آمده مروان را مجرا کردند و تعظیم بجا آوردند مروان پرسید که شما چه کسید گفتند ما دو عیار از پای تخت
مهلان شاه بن لونک شاه آمده ایم و ما یانرا عیار هند و مهند میگویند و بادشاه ما یان پیشتر لنگاه و لنگاده
مغربی را فرستاده بود او چه شدند مروان گفت او نشان از دست مضراب و امیر ابومسلم کشته شدند این
هر دو عیاران مروان را نیز دلاسا دادند و مروان ایشانرا جای تعین کرد ایشان نشستند اما فصل

از جانب امیر ابومسلم

اما فصل از جانب امیر ابومسلم بشنوید که امیر ابومسلم در جنگ نشسته بودند و در لشکر امیر ابومسلم قیمتی ضرب پیدا شد که نان به هیچ
وجه پیدا نمیرسید و هیچکس از ترس با امیر ابومسلم گفتن نمیتوانستند گفت در همین ساعت مردم لشکر دادخواه در آمدند
و گفتند یا صاحب الدعوه الجوع الجوع از گرسنگی مردیم که غله هیچ وجه نمیرسد و اکثر شاهان عاجز گشته‌اند و نانی بجای
پیدا نمیشود امیر ابومسلم رو بجانب احمد ولی کرده گفتند یا برادر احمد ولی علاج چه باید کرد و پهلوانان نیز نزدیک رسیده است
و غله درین وقت کوتاهی میکنند اگر درین زمان جنگ و جدل شود قباحت میشود و مسلمانان بهلاکت میرسند پهلوان
احمد گفت از عیاران مهتر باد و بلدای سمرقندی بجای نشستن خود میسازم تا در خدمت شما باشد امیر ابومسلم گفت یا احمد ولی
از مکه و تنها مهتر باد و بلدا کار بر نمی‌آید پهلوان احمد گفت یا امیر ابومسلم ازین وادی خاطر خود را جمع دارید که مهتر باد و بلدا مردی
کار کرده است و ولی آل محمد مهتر باد در آنجای خود گذاشتند و پهلوان احمد ولی چهار رده عیار را همراه خود گرفته از برای غله بسوی
راه همدان روان شدند و بعد از رفتن احمد ولی هفت روز گذشتند قیمتی ضرب در لشکر افتاد که نان نان گفته مسلمانان
جان میدادند و ازین طرف احمد ولی بعد از طی مراحل بسیار بکوفه آمدند غله بسیار تردد کرده بلشکر فرستادند از آنجا بقلعه
بغداد آمدند غله بسیار بهم رسانیده بلشکر فرستادند از آنجا بهمدان آمدند داخل قلعه همدان شدند و بهر جانب نامه‌ها نوشته فرستادند
می باید که غله بهم رسانیده بلشکر روانه سازید اما دو کلمه از طرف خواجگان بشنوید که عیار رهند و مهند که هر دو قدر را [illegible] کرده بودند
و گفتند یا امیر الفاسقین یکی از مایان رفته خبری از لشکر امیر ابومسلم بگیریم و بعد از آن قدم بعیاری گذاریم هر دو برخواسته
بجانب لشکر امیر ابومسلم روان شد آمده داخل لشکر امیر ابومسلم شد چپ و راست سیر کرده ما بدری طاق جلیسو جانه
امیر ابومسلم رسید و حقیقت را معلوم کرد که مسلمانان از دست غله بسیار عاجز گشته‌اند و احمد ولی و چهار رده عیاران
در لشکر نیستند برای غله رفته‌اند و بجای احمد ولی یکی مهتر باد است خوشحال شده برگشت پیش مروان آمده این حقیقت را
بیان نمود که غله در لشکر امیر ابومسلم نیست یا بادشاه پاره غله طیار کرده همراه ما روان سازید که بصورت غله فروشان
شده در لشکر امیر ابومسلم برویم و تو غله را سرانجام کرده عقب مایان روانه کن القصه عیار رهند و مهند دو صد نفر استاد
شتر غله بار کرده بصورت غله فروشان شده روان شدند قطع منزل و مراحل کرده داخل لشکر امیر ابومسلم شدند مسلمانان
غله را دیده شادی کردند و این هر دو عیار بار با غله در لشکر امیر ابومسلم فرا آوردند و لباس نیکو پوشیده آمده ملازمت
امیر ابومسلم کردند امیر ابومسلم پرسیدند که شماها چکاره اید گفتند یا صاحب الدعوه ما هر دو برادر حاجی ایم و از مکه معظم

می آئیم و این دو صد کس که همراه ما اند قبیله و خویشان ما می باشند و بزرگان بجایان بشارت دادند که ای سعد و سعید
در اینجا چه نشسته اید در لشکر امیر ابومسلم غله برسانید که در لشکر صاحب الدعوة غله قیمتی گردیده است یا امیر ابومسلم ما یان
بشارت بزرگان یافته دو صد و هشتاد شتر غله بار کرده آورده ایم و باقی مردم ما یان عقب مانده اند که بعد در پی غله بر سانند
امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شده در باب ایشان دعا خیر کردند ایشان گفتند یا صاحب الدعوة در لشکر جای میخواهیم که دو دکان
بسازیم و نان پخته بفروشیم امیر ابومسلم فرمود هر جای که شما را بشود (?) بباید همو جای دو دکان بسازید و این دو صد و هشتاد
شتر غله ایشان را امیر ابومسلم تقسیم کردند و این هر دو عیار هر دو جای که غله میفروختند در کنج دو دکان نهار (?) درست کردند
و هر روز از طرف مردان علیه اللعنه دو صد شتر سیصد شتر آرد و غله دیگر با ایشان می آمد و ایشان هر روز نان پخته میفروختند
و وقت شب زیر زمین کافته تهخانه راست می کردند تا یازده شب تهخانه کلان طیار کردند و تخته سنگی سر دهن او ماندند
و شب دوازدهم بود که هر دو عیار لباس خسروی پوشیده همراه دو صد کس قدم در عیاری گذاشتند نصف شب بود
که آمده شهزاده عدلان شاه بلغاری و فضلان شاه بلغاری را و ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی را دزدیده بردند
و در دو دکان خود آورده در تهخانه در بند نگاه داشتند چون شب گذشت علی الصباح شد امیر ابومسلم آمده بر تخت نشستند
و تمام سرداران آمده هر کدام جای بجای نشستند که مردم پیش امیر ابومسلم فریاد بر آمدند که یا صاحب الدعوة امشب چهار کس
از سرداران صاحب غایب شدند امیر ابومسلم مهتر باد را طلبیده در قهر شدند و گفتند ای باد چه طور پاسبانی میکنی که
چهار سرداران من غایب شده اند باد گفت که یا باد دستگاه شمک (?) صاحب است که در تمام شب خواب در چشم حرام است امیر ابومسلم
به مهتر باد درشتی کرد و گفت اگر سرداران مرا پیدا نکردی ترا واجب القتل خواهم کرد مهتر باد در تلاش سرهنگان شد شب دوم
هفت سردار دیگر غایب شدند چون شب گذشت وقت علی الصباح باز امیر ابومسلم را خبر رسید که یا صاحب الدعوة امشب
هفت سرداران دیگر غایب شده اند امیر ابومسلم این خبر شنیده باز مهتر باد را طلبیده در قهر شدند و فرمودند که چه طور خبرداری
بلشکر میکنی باز مهتر باد در تلاش شد القصه در یازده شب دو صد سردار امیر ابومسلم را دزدیده در زیر زمینها پنهان
کردند چون خبر با امیر ابومسلم رسید در حیرت شدند امیر ابومسلم دیو تا زیبا بافی (?) و خورشید چهر و ستیر ابادی را طلب نمودند و گفتند که ای مهتر
چه مقدار سوار در طلایه می باشند عرض کردند که دوازده هزار سوار همراه ما یان می باشند امیر ابومسلم دوازده هزار کس دیگر با ایشان

همراه کردند

همراه کردند و مهتر باد را گفتند زود این سرداران را پیدا کن وگرنه در زیارت ترا بر جای اندازم مهتر باد چهل روز را مهلت
مهلت طلب کرد امیر ابومسلم قبول نکرد آخر الامر تا هفت روز قرار دادند امیر ابومسلم گفت کسی را ضامن بده مهتر باد
بهر پادشاه که میدید کسی ضامن نمیشد و باد بیلداخچم پر آب کرد آخر الامر در دل ملک زاد رحم افتاد ضامن شد شب
دو آن روز هم بود که مهتر باد تردد کرده میگشت بکوه بارگاه ملک زاد رسید سیاه پوشی را دید که بشماره را بر پشت نهاده میرفت
و آن حرامزاده عیار رهید بود و محمد بن ملک زاد را زدیده می برد مهتر باد در عقب او روان شد و آن عیار حرامزاده
مهتر باد را معلوم کرده و حیلتی کرده خود را به درون نانواخانه گرفته غایب کرد و فردا باز غوغا شد خبر بامیر ابومسلم رسید
امیر ابومسلم مهتر باد را طلب کرده گفت که ای باریک پا بچه این چه شورست باد گفت که یا صاحب الدعوه هر بلائی که
هست در درون نانواخانه است امیر ابومسلم هر دو را طلب کرده گفت که مهتر باد چه میگوید که سرداران را شما دزدیده
می برید هر دو برادر گریان شدند امیر ابومسلم باد را بسیار درشتی کردند باد حیران شد ملک زاد که نشسته بود برخواست
و دست مهتر باد را گرفته بامیر ابومسلم سپرد و عرض کرد که ای پادشاه عالم من ضامن مهتر باد بودم اینک باد حاضر است
شما دانید و باد امیر ابومسلم گفت ای باد هر روز سرداران من غایب میشوند و احمد ولی اعتماد بر تو کرده رفته است
و تو این چنین بی پروائی میکنی و چند سرداران مرا بر باد دادهٔ مهتر باد گفت یا صاحب الدعوه فقیر هر چند عرض میکند
که هر بلائی که هست در درون نانواخانه است امیر ابومسلم در غضب شد و فرمود که باد را بکشید باد را انداختند که
گردن بزنند و جلاد آمده بر سر باد ایستاده شد و خواست که باد را بکشد که همو نوقت آمدنی احمد ولی شد
و احمد ولی از طرف قلعه لشکر امیر ابومسلم را بسیار سیر کرده بود و پهلوان احمد ولی از دور باد را دیده در چنین نشا
در آمده فریاد کردند که ای جلاد دست نگهدار جلاد چون احمد ولی را دید دست خود را نگاه داشت احمد ولی
آمده مهتر باد را بکشاد و حقیقت پرسید باد گفت یا حضرت احمد ولی دو صد سردار صاحب الدعوه از لشکر
غایب شده اند و این چنین واقعه شده است و دو نانوا در بازار چارسو چوک دو دکان ساخته اند و هر شب
عیاری میکنند و من آنها را شناخته ام و امیر ابومسلم گفته مرا قبول نمیکنند و در یازده شب دو صد سردار را دزدیده
برده اند حضرت آل محمد جان دست مهتر باد را گرفته روان شدند که خبر بامیر ابومسلم رسید امیر ابومسلم احمد را در کنار گرفتند

واحمد ولی حقیقت باد را پرسید که مهتر باد چه گناه کرده بود که صاحب الدعوه اعتراض شده اند امیر ابومسلم تمام حقیقت را
بعرض احمد ولی بیان نمودند احمد ولی فرمود که ای باد چرا دزدان را بند نمیکنی باد گفت یا حضرت احمد ولی من دو کس را
یافته که در راه روی ناروائی میکنند من هرچند میگویم صاحب الدعوه گفته مرا قبول نمیکنند احمد ولی آن کسان را که باد
میگوید طلب نمائید کسان را فرستادند رفته گفتند که احمد ولی شما را طلب میکنند هر دو برخواسته آمدند و احمد ولی را
سلام کردند حضرت احمد ولی در یک نظر چشم ایشان را شناخت و تغافل کردند امیر ابومسلم گفت یا احمد ولی ایشان
هیچ نیکی کردند و باد تهمت مینهانند واحمد ولی عیاران خود را فرمود آن دوصد کس که همراه ایشانند آنها را هم گرفته
بیارید آنها را هم گرفته آوردند و احمد ولی غنده طیب و غنده طاهر را فرمود که هر دو را بربندید هند وجهند هر دو را بربستند
امیر ابومسلم و شاهان گفتند که یا احمد ولی غلط فهمیده اید و سرداران بسیار مبالغه کردند آخر الامر حضرت احمد ولی
هر دو را سوگند یزید و مروان داد که راست بگوئید که شما عیار هند و جهند نام دارید ایشان گفتند یا احمد ولی
قربانی چشمت که مایان را خوب شناخته اید پهلوان احمد ولی فرمود آن دوصد کس دیگر که در لشکر آورده با آنها برسانید چند
همون روز آزاد آورده بودند او نشان را هم در بند کردند و این هر چهار صد کس را در بند کردند آخر الامر حضرت احمد ولی
ایشان را نصیحت کردند قبول نکردند بعد از آن همه را ابرآورده همراه هر دو عیاران بر دار کشیدند و تیرباران کردند و تمام
شاهان را خلاص کردند و احمد ولی گفت یا امیر ابومسلم عبس مهتر باد را میکشتید امیر ابومسلم باد را طلب کرده خلعت
دادند و شفقت کردند امیر ابومسلم فرمودند که جشن عالی برپا کردند و شبانه روز جشن بود اما فصل از جانب
مروان بی ایمان بشنوید که عیار رسته جگرخوار این خبر بمروان رسانید مروان ملعون این خبر را شنیده در گریه در آمد که الحال دولت
از من روی گردانده است وای عراق شتر گردن الحال توچه مصلحت میدهی عراق شتر گردن در غضب در آمده فرمود
که طبل جنگ بنام بزنید مروان فرمود که طبل جنگ زدند و از این طرف امیر ابومسلم نیز حکم کرد تمام شب طبل جنگ نواختند
روز دیگر هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد عراق شتر گردن بود و بانگ زد که ای لشکر
ابومسلم ایمان کیست که بمقابله من بیاید و جواب ابدهد و از لشکر امیر ابومسلم شهزاده عبس آمده مقابله کرد القصه هر
حمله او را رد کرده چنان تیغ زد که عراق شتر گردن را همراه مرکبش چهار پرکاله ساخت خوارج دیگر در میدان در آمد
از دست شهزاده عبس کشته گردید آن روز هفده خوارج بدرجه دوزخ رسیدند مروان علیه اللعنه جنگ مغلوبه فرمود

جنگ ز برداشته شد

جنگ زبردست شد و شبانه روز را جنگ شده بود روز چهارم از عقب لشکر مروان سه هزار جوان مرصع پوش
رسیده تکبیر و صلوات گفته خود را بر فوج خوارجیان زدند و بسیار خوارجیان را به جهنم رسانیدند و آمده طوغ
و علم و چتر مروان را قلم کردند و مروان خواست که شکست بخورد که امیر ابومسلم آمده مقابله مروان کرد و تبر را گرفته جهانید
تبر بر فیل مروان که بر دو پای فیل همراه خرطوم قلم کرد و مروان از بالای فیل جست کرده بالای اسب سوار شد خواست که
بگریزد که باز امیر ابومسلم راه مروان را بند کرد مروان لاچار شده آمده تیغ خود را بر امیر ابومسلم زد امیر ابومسلم تیغ او را
رد کرده و دست در کمربند او انداخته از خانه زین در ربود و بر دست چپ گرفته و بجای سپر ساخته و تبر در دست راست
گرفته در فوج خوارجیان در آمد و جنگ میکرد که یکبار چهار هزار غلام تیر انداز و برق انداز امیر ابومسلم را نشانه تیر کردند
که بقضای الهی کمربند مروان گسست و مروان بر زمین افتاد و کمربند در دست امیر ابومسلم ماند و خوارجیان رسیده
چهار هزار سپر فولاد بر سر مروان بر تافتند و بر اسب سوار کردند و امیر ابومسلم غصه خورده در لشکر خوارجیان در آمد
مروان هر چند خواست که پای خود را مستقیم بکند نتوانست القصه مروان علیه اللعنه روی بگریز نهاد و خوارجیان
شکست خورده بدر رفتند و مروان آمده داخل قلعه دمشق شد و از این طرف امیر ابومسلم بارگاه و خزانه مروان را غارت
کردند و با فتح و نصرت داخل بارگاه یوسف صلوات الله علیه شدند و امیر ابومسلم پرسیدند که آن مرصع پوشان که بودند
مهتر زولابی آمده عرض کرد که یا صاحب الدعوه تمام پادشاه زادیها بودند ملیکه جمیله بانو و مجلس افروز و ملیکه گلستون و
و ملیکه زبیده شیرگیر و آسمان زرنوامه و سردار ایشان بیبی ستی مادر عیاران بود که از برای خوشنودی خاندان و
خاتون قیامت اتفاق کرده آمده جنگ کردند امیر ابومسلم از برای هر کدام ایشان را تحفه فرستاد و امیر ابومسلم سه روز
جشن بر پا کردند روز چهارم با سرداران خود اتفاق کردند که قلعه دمشق را باید گرفت و از این طرف مروان متفکر
نشسته بود که عیار کلیمو شامی خبر آورد که ای پادشاه مژده باد مر ترا که پادشاه روم قیصر شاه رومی با یک لک و پنجاه هزار
سوار عدد پادشاه آمده است مروان از شنیدن این خبر بسیار خوشحالی کرد و هر دو پسران خود عبدالله و عبیدالله را
باستقبال قیصر شاه فرستاد و عزت داده پیش مروان آوردند قیصر شاه مروان را ملازمت کرد مروان برای قیصر شاه
مهمانی کرد و مجلس آراسته کردند روز چهارم قیصر شاه مروان را دلبری کرده گفت که بهتر است پادشاه از قلعه دمشق
برآیند و ما دانیم و این ابوترابیان القصه مروان و قیصر شاه تمام لشکر را از قلعه دمشق برآمدند و طبل جنگ زدند و

از ینطرف امیر ابومسلم نیز حکم طبل جنگ کرد روز دیگر هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند یک خوارجی بود از طرف
مروان در میدان در آمد و از طرف امیر ابومسلم حضرت سعد احمد ولی در میدان در آمد فتح شامی
سه تیر بجانب احمد ولی انداخت هر سه تیر احمد ولی بضرب خنجر قلم کرد و فتح شامی خواست که دست بشمشیر برد که
احمد ولی بضرب مهره تفنگ او را کشت خوارج دیگر بمیدان در آمد که نام او را عبد العزیز دمشقی میگفتند احمد ولی
یک مهره تفنگ در پیشانی اسپ عبد العزیز زد که اسپ در افتاد و گردنش عبد العزیز شکست و مردم مروان بسیار
غمناک گردیدند و گفت کسی باشد که رفته جواب این دیوانه را بگوید خوارجی بود که نام او شهاب بن هامان میگفتند
در میدان در آمد و مقابله احمد ولی کرد پهلوان احمد ولی چنان سنگی در پیشانی شهاب بن هامان زد که مغزش پریشان
گردید و آن روز حضرت احمد ولی سی و پنج خوارجی را بدرجه دوزخ رسانید مروان پریشان شده طبل بازگشت زد و از ینطرف
امیر ابومسلم نیز برگشتند و روز دیگر باز هر دو لشکر طبل جنگ زده در میدان در آمدند از طرف مروان غضنفر بربری
در میدان در آمد و از طرف امیر ابومسلم شهزاده حسن قحطبه آمده مقابله کرد هر سه حمله او را رد کرده بضرب شمشیر غضنفر
بربری را همراه مرکبش چهار پرکاله ساخت فاروق بربری در آمد از دست حسن کشته گردید سیزده کس بدرجه
جهنم رسیدند و وقت آفتاب شده بود که طبل بازگشت زده برگشتند و امیر ابومسلم در بارگاه حضرت یوسف بغم پیاله شربت بیاد
حضرت امام حسین در گردش در آوردند و از ینطرف مروان نابکار بپیش قیصر شاه گریه کردن گرفت قیصر شاه گفت که طبل
جنگ بزنید در هر دو لشکر طبل جنگ زدند روز دیگر هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند از طرف مروان بی ایمان یک
خوارجی در میدان در آمد که او را شیر رومی میگویند امیر ابومسلم آمده مقابله کرد بضرب تبر او را چهار پرکاله کرد منشر رومی
آمده مقابله کرده کشته گردید داراب رومی آمده مقابله کرد کشته گردید سهراب رومی آمده مقابله کرد کشته گردید غفار رومی
آمده مقابله کرد کشته گردید آن روز از دست امیر ابومسلم بیست و هفت خوارجی بدرجه دوزخ رسیدند طبل بازگشت زدند
مروان گفت که ای قیصر شاه الحال یزید بر من در قهر است و معلوم میشود که الحال دولت از من روی گردان شده است قیصر شاه
گفت که طبل جنگ بنام من بزنید طبل جنگ بنام قیصر شاه زدند و از ینطرف امیر ابومسلم نیز حکم طبل جنگ کردند روز دیگر دو
لشکر باز در عرصه میدان در آمدند اول کسیکه عزم میدان کرد قیصر شاه رومی بود در میدان در آمد امیر ابومسلم را طلب کرد امیر ابومسلم
آمده مقابله کرده نداز دست امیر ابومسلم قیصر شاه کشته گردید و مروان را روز روشن تاریک شد و جنگ مغلوبه فرمود جنگ مغلوبه
شد سه شبانه روز جنگ بود و روز چهارم وقت پیشین بود که مروان شکست خورده داخل قلعه دمشق شد و قلعه را در بند کرد و امیر ابومسلم

لشکر گاه

لشکرگاه مروان را غارت کرده با فتح و نصرت بازگشته شدند و در همون لشکرگاه مروان فرود آمدند اما مروان در دمشق
درآمد و گفت ای عبدالجبار یزدی و ای معاویه بن سلیمان و ای عمر بن هوبیده شامی امروز یا فردا است که امیر ابومسلم
دمشق را میگیرد و مرا ننگ عظیم می آید که همچو منی پادشاه اسیر او شوم مرا بخاطر می رسد که بطرف زیر باد و مغرب پیش ملک هلال
بن لونک مغربی بروم و از و مدد طلب کنم و لشکر را جمع کرده کار این هیزم فروش را بسازم همه گفتند فرمان تراست آخر
الامر مروان همان شب فکر گریختن کرد و اهل و عیال خود را و خزانه را بار کرده همراه خود گرفت و مروان حامد بن محمد دمشقی
و سعد بن عامر را با بیست و چهار هزار سوار در قلعه دمشق گذاشت و هر دو پسران خود را که عبدالله و عبیدالله را همراه خود
گرفته و از خویشان خود وداع کرده براه دروازه عقب سوار شده بجانب زیر باد و مغرب روان شد و امیر ابومسلم را
هیچ خبر نبود و دیو تاز بیابانی و خورشید چهر دستر آبادی که در طلایه بودند که چهار کس آمدند و دیو تاز ایشان را پیش امیر ابومسلم
آورد امیر ابومسلم از ایشان پرسید که شما چکسید و از کجا می آیید ایشان گفتند یا صاحب الدعوه ما از جانب ملک مصر می آمدیم
که دیدیم مروان بجانب مصر و طبرستان بدر رفت و الحال قصد مصر دارد که پیش عزیز مصری برود امیر ابومسلم از سرداران خود
پرسید که قصد مصر رفتن مروان را چه بود گفتند که یا صاحب الدعوه مروان میخواهد که پیش عزیز مصر و عمران بن صاعد برود که
او را سلطان سلاطین میخوانند حارث شاه عرض کرد که یا پادشاه عالم از برای این پیش عزیز مصر رفته است که از ملک مغرب
مدد طلب نماید اما حیف باشد که اینقدر خزانه گرفته میرود ما میخواهیم که رفته خزانه را بیاریم پس امیر ابومسلم گفت راست
میفرمایید پس خواجه سلیمان کشمیر و حارث شاه و محمد اسماعیل خوارزمی و شهنشاه فرود خانی و حضرت النقیه الاعرابی
و مهتر ز و لابی با سی هزار سوار روان شدند و مروان ناپکار از قلعه دمشق بچهار منزل فرود آمده بود که عیار پیش خیمه
آمده این خبر بمروان رسانید مروان این سخن شنیده متفکر شد و گفت ای عبدالجبار یزدی الحال چه باید کرد عبدالجبار یزدی
عرض کرد که ای پادشاه دوازده هزار سوار همراه معاویه بن سلیمان کرده بطرف چاه حضرت داوود بفرستید و دوازده هزار سوار
همراه عمر بن هوبیده شامی کرده بطرف چاه حضرت یعقوب بفرستید و یکطرف سلم کوفی را با دوازده سوار فرستاد و یکطرف
مروان با لشکر خود آمده در کمینگاه شد اما از این طرف سرداران امیر ابومسلم یلغار کرده می آمدند و وقت نیمشب بود که بر اردوی
مروان شبخون زدند و خوارجیان را ازدن گرفتند و بسیار خوارجیان را بدرجه دوزخ رسانیده بودند و خواستند که بارگاه و خزانه
مروان را غارت کنند که از هر چهار طرف خوارجیان آمده بر لشکر ابومسلمیان ریختند و جنگ مغلوبه شد و مسلمانان را در میان
گرفتند و بغیر از پنج سرداران کسی دیگر نمانده بود همه کشته گردیدند و اکثر بسیار زخمدار بودند و دو شبانه روز جنگ شده بود که پنج

سرداران را کشتند بأکر فساد کردند و مروان نابکار این سرداران را دید کرد خواجه عبد الجبار دزدی کرده بجانب قلعه دمشق

برد و خواجه حامد ابن محمد دمشقی و صاعد ابن عامر کرده بود که ایشان را در بند نگاه بدارند اما خبر در ولایت آمده این خبر

با امیر ابو مسلم رسانیدند امیر ابو مسلم این خبر شنیده بسیار متفکر شد و گفت تا این دوستداران اهل بیت و امام حسین بهتر است که بر قلعه

دمشق سوار بکنیم و دمشق را فتح کرده محبان را خلاص کنیم و مروان نابکار کجا میرود القصه روز دویم امیر ابو مسلم با لشکر خود

بر قلعه دمشق تاخت آورده و جنگ کردند هر چند خواستند که قلعه را بگیرند نتوانستند و بسیار مسلمانان بدرجه شهادت رسیدند

وقت غروب آفتاب بود که امیر ابو مسلم بازگشت و فرود آمد اما در دمشق خواجه ابو الفضل نام محبی بود و ایشان از عالم رفته بودند

و از ایشان سه فرزندان مانده بودند یکی ابو الحسن نام و دیگر ابو المظفر و سیوم خواجه طیفور نشتی هر سه برادر اتفاق کردند

نامه نوشته به تیر بسته در لشکر امیر ابو مسلم انداختند و آن نامه و تیر بر سید الیابادی افتاد وقت صبح بود که سید الیابادی نامه

و تیر آورده بنظر امیر ابو مسلم گذرانید امیر ابو مسلم نامه را گشاده مطالعه کرد مضمون اینکه ما صاحب الرعیت که پسران خواجه ابو الفضل

معلوم شما بوده باشد که ما هر سه برادر با چهار صد کس بر دروازه قلعه می باشیم شما بهمانی در دروازه قلعه بیایید القصه روز دیگر امیر

ابو مسلم سوار شدند بهمون دروازه رسیدند و تاخت کردند و پسران خواجه ابو الفضل دروازه قلعه را واز کردند امیر ابو مسلم نعره زده در قلعه در آمدند

و جنگ زبردست شد و مضراب شاه حامد بن محمد را کشت و صاعد بن عامر از دست ملک زاده کشته گردید و سر سواری قلعه دمشق فتح کردند

و بسیار خزانه و رسباب و زیور و خلعتهای مرصع اقسام اقسام چیزها که بادشاهان را لازم بود آمد تمامی را گرفته در تعلق خود کردند و کو خانه

یزید و مروان را سوختند و در آنجا مسجد و محرابها بنا کردند چون روز جمعه شد امیر ابو مسلم در مسجد جامع بالای منبر بر آمد و خطبه خواند که تمام

مردم در گریه و زاری در آمدند و نماز جمعه خوانده آب و نان باز بار روح شهیدان کربلا دادند سه روز مقام کردند روز چهارم امیر ابو مسلم

فرمود که یا حضرت احمد ولی برای خواجه سلیمان کثیر و محبان بسیار غمناک هستم می باید که کوچ کرده بر سر پل مصر باید رفت و از دمشق

کوچ کرده روان شدند اما از آنطرف مروان نابکار آمده در برابر پل مصر رسید و چهار فرسنگ شهر مصر مانده بود که عیار کفیل بالا رسید

آمده مروان را خبر کرد که لوزنگ بن مهلال شاه مغربی با یک لکهه پنجاه هزار سوار بملازمت بادشاه آمده است مروان خوشوقت شده هر دو

خود و عبد الله مروان و عبید الله مروان را با بیست و چهار هزار سوار باستقبال فرستاد و لوزنگ بن مهلال را رغبت داده پیش مروان آوردند

و مروان برای ایشان مجلس آراسته کرد و بادشاه عزیز مصر نیز باستقبال مروان آمده بود چون مجلس سرگرم شد عزیز مصر و لوزنگ بن

مهلال مروان را دلیری و دلاسا کردند اما مروان فرمود که آن ابوترابیان که در بند هستند او شان را بیارید که بکشیم مسلمانان را حاضر

کردند و مروان نابکار علیه اللعنة خواجه سلیمان کثیر را دیده در قهر شد و حکم کشتن کرد عزیز مصر نگذاشت و گفت یا بادشاه اینها

صبر کن که امیر ابو مسلم بیاید و بحضور او تمام ابوترابیان را بردار کشید مروان گفت عیاران امیر ابو مسلم بسیار زبردست اند عزیز مصر

... و بعد از ان ابو صفاح را و ابو جعفر دوانقی را الکفت که شما را بر تخت خلافت نشانم ۱۲

گفت من میدانم

گفت من دانم خزینهٔ مصر محبان را در قلعهٔ مصر فرستاد شبرنگ مصری که سپه‌سالار عزیز مصری بود در قلعه بود در رسید نگاه داشت
در این طرف مروان و عزیز مصر و لوزنگ بن مهلال شاه مغربی مجلس آراسته کرده بودند که عیار خاره‌اشت آمده مروان را ماجرا کرد
و گفت ای پادشاه هفت اقلیم امیر ابومسلم رسید مروان از شنیدن این خبر متفکر شد لوزنگ مغربی مروان را دلاسا کرد روز دیگر
امیر ابومسلم با لشکر گران آمده در برابر لشکر مروان فرود آمد که ~~روز دیگر~~ لوزنگ مغربی مصلحت داد که امشب طبل جنگ بزنید چون
شب شد در هر دو لشکر طبل جنگ زدند روز دیگر هر دو لشکر در عرصهٔ میدان در آمدند و از هر دو طرف نقیبان بانگ بر آوردند
اول کسی که عزم میدان کرد از طرف امیر ابومسلم حضرت احمدولی در میدان در آمد مروان احمدولی را دیده آهی کشید لوزنگ مغربی گفت ای
خلیفه چرا آهی کشیدی مروان گفت ای لوزنگ این پیاده بد بلای است لوزنگ گفت این فقیر چه نام دارد مروان گفت این را
دیوانه احمدولی میگویند لوزنگ گفت ای خلیفه تو بانی که بیک ساعت دل ترا از او فارغ سازم لوزنگ مغربی نقیب لشکر را طلب کرد
و گفت لاقط زنگی را در میدان بفرست تا کار این دیوانه را بسازد این لاقط زنگی خواجه بود مثل مناره در میدان در آمد
و شمشیری در دست داشت از شیر ماهی و سفید تر از شیر بود و توبره پر از دیدهٔ ماهی گران بر کتف خود انداخته و نیزه در دست
گرفته در برابر احمدولی رسید احمدولی دانست که دیو است و لاقط بن قطام زنگی اگر این دیدهٔ ماهی را بر دیدهٔ نهنگ بر سنگ زدی
در دل سنگ نشستی و غرق شدی و لاقط زنگی آمده نیزه را بر زمین استوار کرد و دست بر فلاخن کرده و دیدهٔ ماهی که بوزن ده من بود
در فلاخن نهاده بطرف احمدولی انداخت امیر ابومسلم و تمام شاهان برای احمدولی پریشان بودند و دعای خیر میکردند و احمدولی سپر
خود را در دید و آن دیدهٔ ماهی آمده در دل زمین نشست که از آن دیدهٔ ماهی مثل رعد غرید و پهلوان احمدولی دست
بفلاخن خود کرد و یک سنگ از توبره خود بر آورده در فلاخن نهاد که نام آن سنگ سر بران بود چنان در پیشانی لاقط
زد که استخوان سر آن زنگی [illegible] شد و بر زمین افتاد و جان بمالکان جهنم سپرد و آن دیدهٔ ماهی را پیش امیر ابومسلم آوردند
امیر ابومسلم و تمام شاهان این دیدهٔ ماهی را دیده در تعجب شدند و میگفتند که این چه باشد ملک زاده گفت که این دیدهٔ ماهی است
امیر ابومسلم این دیدهٔ ماهی را بخزینه فرستاد و احمدولی باز نعره زد که ای لوزنگ مغربی کسی دیگر را بفرست برادر کلان لاقط زنگی
که قطیب بن قطام زنگی نام داشت آمده احمدولی را مقابله کرد و تمام حمله بر احمدولی زده بود که حضرت احمدولی چنان سنگی در پیشانی
وی زد که کاسهٔ سرش در هوا پرید لوزنگ مغربی این تماشا را دیده نزدیک بود که دیوانه گردد لوزنگ مغربی سپه‌سالار خود را
طلب کرد که صمصام مغربی نام داشت و در تمام مغرب در بهادری مشهور بود و مثل او کسی بهادر نبود و هیچ اسبی گرز گران او را
برداشتن نمیتوانست لوزنگ مغربی گفت که ای صمصام برو کار این دیوانه را بساز صمصام مغربی بر فیل سوار شد و جوشن در بر داشت
از پوست ماهی و خفتان از نمد سیاه بر روی پوشیده و سپر فراخ دهن از پوست کرگ بر کتف انداخته و تبر آره نهنگ در دست

کرفته در میدان درآمد لوزنگ مغربی گفت ای خلیفه دل خود را خوش دار این صبح پهلوان را در میدان فرستاده ام تو امیر
گذار دو دو نه سرداران او را و نه این دیوانه را هم را البته بیارد و مروان سمسام مغربی را پیش خود طلب نمود و کمر بند زرین که خراج یک
ساله روم بر وی خرج شده بود باو بخشید و سمسام مغربی مروان را مجرا کرده در میدان درآمد و آمده در برابر احمد ولی ایستاده شد
و مسلمانان او را دیده در حیرت شدند و امیر ابومسلم در عقب احمد ولی آمده گفت یا ابدال برگرد که مقابله این سگ من بکنم احمد ولی گفت
یا امیر ابومسلم غم مخور که خدای ما بزرگ است امیر ابومسلم برگشت پهلوان احمد ولی گفت ای سگ نابکار حمله بیار سمسام مغربی تمام حمله
بر احمد ولی زد احمد ولی تمام حمله او را رد کرده و تفنگ در دست گرفته دو مهره زیره کولی در تفنگ و دهان نهاده چنان در چشم آن
خوارج نابکار زد که از قفای او بدر رفت و از یک چشم کور شد و غصه خورده خواست که شمشیر زیر کابی بر احمد ولی زند احمد ولی
مهره زیره کولی دیگر در تفنگ و دهان نهاده چنان در چشم دیگر زد که از هر دو چشم نابینا کرد و خوارجی از بالای فیل بر زمین افتاد
احمد ولی آمده چنان خنجر بر گردن سمسام زد که سر از تن او جدا کرد و پیش امیر ابومسلم فرستاد و در چشم لوزنگ [illegible] مروان خنجر
روز روشن تاریک گردید جنگ مغلوبه فرمودند و از این طرف امیر ابومسلم و شاهان در جنگ درآمدند جنگ زبردست شده بود و مضراب شاه
دید که یک زنگی عجب پیدا شده است که نام او تمراج زنگی میگویند مضراب شاه آمده مقابله تمراج زنگی کرد و تمام حمله او را رد کرده چنان
ضرب عمود بر تمراج زنگی زد که همراه گرگوش سر و سر [illegible] کرد لوزنگ مغربی این واقعه را دیده در غضب شد و فیل خود را تاخته آمده مقابله
مضراب کرد و نیزه را بر مضراب انداخت مضراب به ضرب خنجر نیزه او را قلم کرد و لوزنگ عمود خود را در دست گرفته بر دو دست بر مضراب زد
مضراب ضرب او را قبول کرد اما کمر اسپ شکست مضراب پیاده شد و شمشیر خود را علم کرده آمده پای فیل لوزنگ مغربی را زد که خرطوم و هر دو
پای فیل لوزنگ مغربی را قلم کرد و لوزنگ مغربی بر فیل دیگر سوار شد و در این روز مضراب شاه بسیار سر خصمی و احمد کس زنگی را کشت و بسیار
خوار چنان از دست مضراب کشته شده بودند که مضراب پیاده جنگ میکرد که پای مضراب به یک مرده خطا خورد که افتاد لوزنگ مغربی گفت
که بان در کمند با گرفتار کنید از هر چهار طرف کمند اندازان حلقه های کمند بر مضراب انداختند و در بند کردند و پیش لوزنگ مغربی آوردند لوزنگ
که مضراب را [illegible] کشید که مرد مردانه و شیر فرزانه است اما یک زنگی فیل سوار بود که او را همای زنگی میگویند لوزنگ گفت که ای همای زنگی
مضراب را بر فیل سوار کن و این را نگه دار و همو توقف لعل حبیب بلندگمان رسید و چنان تیری در پیشانی فیل همای زنگی زد که غرق کرد و دید بر آن
گذشت که فیل مرد و مضراب و همای زنگی از فیل در افتاد و مضراب حلقه کمند را شکسته چنان مشت بر همای زنگی زد که مغز سر او پاش پاش شد
و لعل حبیب جنگ کرده برابر فیل لوزنگ مغربی رسید خواست که فیل لوزنگ را بکشد لوزنگ گفت که ای جوانمرد ما اینقدر انصاف کردیم
که مضراب در بند ما شده بود ما او را نکشتیم و تو هم انصاف کن مرا مکش که من از دست جنگ بسیار مانده شده ام فردا در میدان
بیا که با تو بگوییم و لعل حبیب برگشت و در این جنگ عزیز مصر بسیار مسلمانان را بدرجه شهادت رسانیده بود و روز چهارم غروب
آفتاب بود که طبل بازگشت زده هر دو لشکر برگشتند و امیر ابومسلم و تمام شاهان آمده در بارگاه حضرت یوسف صلوات الله علیه قرار گرفتند

و امیر ابومسلم

وامیر ابومسلم مضراب شاه ولعل جنبه را بسیار نوازش کرد و خلعت بخشید و آفرین و احسن کردند و مجلس برپا کردند
و امیر ابومسلم برای خواجه سلیمان کثیر و محبان بسیار متفکر بودند و روی بجانب شاهان کردند و گفتند ای دوستان
چه چاره سازم مبادا مروان نابکار ایشان را بقتل رساند مهتر زولانی گفت یا صاحب الدعوه تا که آمده ام سه مرتبه در
لشکر مروان رفته بودم هرچند تلاش کردم از محبان هیچ خبری نیافتم انشاالله تعالی فردا رفته خلاص کرده می آرم اما از نیطرف مروان
که از جنگگاه برگشت داخل بارگاه شد لوزنک مغربی را بسیار غمناک دید گفت ای پهلوان چه خبر داری لوزنک مغربی گفت که
ای خلیفه برای کشته شدن سمصام مغربی و لاقطه زنگی بسیار غمناک ایم مروان تاج و خلعت بالوزنک بخشید و دلداری بسیار کرد اما از
دیگر مهتر زولانی و عمرو دونده از امیر ابومسلم رخصت گرفته برای خلاصی محبان روان شدند و هر دو بصورت قلندران شده در لشکر
مروان در آمدند و هر کس که ایشان را میدید عزت میکرد و سیر کرده در لشکر لوزنک در آمدند چندان فیل ها دیدند حیران شدند و زنگیان
آدمی خوار را دیدند که گوش ها و حلقها و بینی ها در گردن حمایل کرده اند ایشان را دیده وهم کردند و دهشت خوردند و لوزنک را دیدند
که در ماتم نشسته است و زولانی و عمرو دونده برگشته آمده بر در بارگاه مروان رسیدند و گوش میداشتند که در این وقت یکی با یکی گفت که
ای برادران آن ابوترابیان که در قلعه مصر و در شهر عزیز مصر بودند مروان آنها را بحواله لوزنک مغربی کرده است امروز مروان کجبای موصلی را
فرستاده است که فردا آن ابوترابیان را آورده تیرباران بکنند زولانی ایستاده گوش میداشت که همونوقت کجبای موصلی از پیش لوزنک
رسید و زولانی و عمرو دونده را شناخت و عیاران خود را اشارت کرد که ایشان حرامی اند باید گرفت القصه این هر دو عیاران جنگ خوب
کردند آخر الامر هر دو را بضرب کمند گرفتار کردند و بر بستند و هر دو را پیش مروان آوردند و کجبای موصلی عرض کرد که ای بادشاه این هر دو
سرهنگان امیر ابومسلم اند این زولانی نام دارد و این عمرو دونده نام دارد مروان رو بجانب زولانی کرد و گفت زولانی تو ئی زولانی
گفت من مردی قلندر ام کجبای موصلی نزدیک رسیده ریش علی زولانی را کشید که ریش علی کنده شد صورت زولانی نمودار گردید مروان
در غضب شد و گفت بیا ای زولانی از ابوتراب برگرد و یک با سزا بدشمنان ابوتراب بگو که ترا خلاص کرده ام زولانی گفت ای خر بی عقل
روی سیاه باد چگونه کسی را بد گویم که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم در باب او گفته اند که انا مدینة العلم و علی بابها یعنی من شهر علمم و علی در منست
مروان را قهر شد گفت ای کجبا هر دو را برآورده گردن بزن کجبا از نخست زولانی و عمرو دونده را برآورده در چارسو چوک نشانیدند و هر سو
حکم رسیدند که مهتر زولانی را بدرجه شهادت رسانیدند کجبا عمرو دونده را گفت که ای عمرو دونده تو از ابوتراب برگرد عمرو دونده گفت ای
کجبای موصلی من از دل و جان دوستدار یزید و مروانم و بضرورت رفته بیعت امیر ابومسلم را قبول کرده ام و تا حالا همراه بودیم کجبای موصلی این را
آورده پیش مروان حاضر کرد مروان عمرو دونده را خلعت بخشید و کجبا عمرو دونده را گرفته همراه خود در خانه خود آورد و مجلس کرد
کجبا گفت که ای برادر راست بگو که از برای چه آمده بودید عمرو دونده گفت از برای خلاصی بندیان آمده بودیم کجبا گفت

ای برادر آنها در قلعه مصر در جای سخت در بند اند عمر گفت راست میگوئی کسی که در قلعه مصر در بند باشد خلاصی او مشکل است
کجیا گفت ای برادر یک راه تمی نمائی که در لشکر امیر ابومسلم رفته طلب دست بردی نمایم عمر گفت ای کجیا در قلعه مصر یک رئیس است
که خواجه ابوالفتح نام دارد و دوست خاندان است می باید که یک نامه از روی زبانی خواجه ابوالفتح بطرف امیر ابومسلم که یا امیر قوم
ما با چهار صد کس هستیم که بیعت صاحب الدعوة قبول کرده ایم و شبی جنگجو باید که خود یا یکی از نشانهای خود بفرستی که ما از اندرون
دروازه را بکشاییم و شهر را بگیرید و خواجه سلیمان و محبان را خلاصی سازید القصه کجیای موصلی نامه از روی خواجه ابوالفتح بطرف
امیر ابومسلم نوشت و عمر دونده را بجای خود گذاشت و خود بمثل مردم مصر آراسته بطرف لشکر امیر ابومسلم روان شد چون در طلایه
لشکر امیر ابومسلم رسید دیو تاز بیابانی در طلایه لشکر بود آمده دیو تاز بیابانی رو بجا کرد تمام حقیقت از روی زبانی گفت دیو تاز
کجیا را همراه خود گرفته پیش امیر ابومسلم آورد کجیای موصلی نامه را بر آورده بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم نامه را خوانده در فکر شد
که مبادا نقش بر آب نشود که همون ساعت عمر دونده گریبان خود را پاره کرده گریان گریان در آمد و کجیا که عمر دونده را دید خواست
که بدر رود امیر ابومسلم پرسید که ای عمر دونده چرا گریه میکنی عمر دونده تمام حقیقت را بیان نمود و گفت که این کجیا مادر بخطا است
که نامه تقلیدی آورده است و زولابی را کشته است و من بفن عیاری از دست این خلاصی شده ام و امیر ابومسلم برگشته نگاه کرد
که این سگ در معلق در آمد که عمر دونده در عقب او رسید که کجیای موصلی خنجر کشیده بر عمر دونده زخم زد امیر ابومسلم گفت که بگیرید
کجیای موصلی برابر دروازه بارگاه رسیده که ابونصر شب رو آمده مقابله کرد زخم خورد القصه پنج شش پهلوانان را زخم زده بود
که مهتر بادبلدای سمرقندی رسیده یک چوب عیاری در دست کجیا زد که خنجر از دست او افتاد و در معلق بود که چوب دیگر در پای
او زد که کجیا افتاد گرفته در بند کردند و پیش امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم نصیحت کردند که بیا مسلمان شو قبول نکرد فرمودند که
کجیا را گردن زدند و ماتم زولابی را داشتند بعد از آن امیر ابومسلم گفت ای عمر دونده چیزی خبر از محبان داری که در کجا در بند اند
عمر دونده گفت که در قلعه مصر در بند اند و آنجا بسیار زبردست است چرا که یک دروازه بطرف دریا رود نیل گشاده است اگر کسی
خواهد که داخل قلعه گردد می باید که در کشتی نشسته داخل شود امیر ابومسلم این سخن شنیده فکرمند شد و در غم فرو رفتند پهلوان
حمید الیابادی گفت یا صاحب الدعوة غم مخور که این خدمت را من بجای آرم اما چند کس همراه من باشند امیر ابومسلم گفت که را
همراه خود می بری حمید گفت یکی حضرت احمد ولی و ابوالعطا شمرانی و ابوالحسن زندقانی و ابونصر شب رو و حمید خونخوار و میرک
جراح این هفت کس از امیر ابومسلم رخصت گرفته روان شدند و امیر ابومسلم در باب اینها دعای خیر کردند و ایشان مصلحت کردند
که بجانب مصر برویم حمید الیابادی گفت که اول بطرف لشکر مروانی باید رفت که کسی را بیابیم که با آن جانب میرفته باشند همراه او شویم

بر وی ام القصه پهلوان احمد ولی و حمید الیابادی و سه پهلوان روان شدند نیم شبی بود که به بیشه رسیدند حمید گفت یاران بمانید که یکجا
روشنائی مینماید پهلوان احمد ولی و مهتر حمید الیابادی پیشتر رفتند دیدند که دو جوان برزانشسته کباب بریانی میکنند و چند سر بریده
پیش ایشان افتاده اند که یکبار این هر دو جوان با یکدیگر که ای برادر قسم بمحمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و مرتضی که اکثر اینها منقبت مرتضی
میگفتند ایشانرا میکشتیم احمد ولی و حمید این را شنیده پیشتر رفتند و این هر دو جوان ایشانرا دیده قد راست کردند و خنجر و کارد گرفته
قصد احمد ولی و حمید کردند حمید گفت ای برادران ما آشنا ایم و از راه دور می آئیم این هر دو نوجوان پرسیدند که دین و مذهب چه دارید
ایشان گفتند که ما مسلمان ایم و هر دو از خاندان ایم این هر دو نوجوان پرسیدند که چه نام دارید گفتند که این دیوانه احمد ولی است و مرا حمید
الیابادی میگویند و ما یان هفت کس ایم و شما چکسید و دین و مذهب چه دارید ایشان جواب دادند که ما هر دو برادر مسلمان ایم و یکی را
نام افتح است و دیگر را نام فضل است و مادر خواریم زاهد و پارسا است اول ما یان دوستدار یزید و مروان بودیم شبی مادرم در خواب
حضرت خاتون قیامت را دید ایشان فرمودند که فرزندان خود را بگو که از دشمنی فرزندان ما توبه کنند تا در روز قیامت در عذاب
گرفتار نشوند و شبی دیگر ما هر دو برادر هم جمال امیر المؤمنین امام حسین را در خواب دیدیم و محب خاندان شدیم از آن روز کار ما هر دو برادر
همین است که در هر شب خوارج کشی میکنیم و امشب این چند خوارج بیجان را کشته ایم پهلوان احمد ولی و حمید الیابادی بر ایشان آفرین کردند
و در کنار گرفتند و پهلوان احمد ولی فرمود که شما بملازمت امیر ابومسلم نمی روید این هر دو گفتند که حالا رفتن نمیتوانیم چراکه در مصر خویشان
بسیار داریم و مایان که پیش عزیز مصر امیر ابومسلم عزیز مصر همه را میکشد پهلوان احمد ولی و حمید الیابادی گفتند مایان برای خلاصی محبان
میرویم و ایشانرا چگونه خلاص کنیم افتح و فضل گفتند یا حضرت ولی قلعه مصر بسیار سخت جائیست و یکی دروازه وا زیست که بطرف
دریای رود نیل است و محبان در بند شبرنگ مصری هستند که سپه سالار عزیز مصر است پهلوان احمد ولی و حمید گفتند که شما برادران خود کرده
مایان را از آب دریا بگذرانید پیشتر ما دانیم ایشان گفتند که خوش باشند ما هم همراه شما ایم ایشان مصلحت کرده روان شدند تا بدریای رود نیل
رسیدند و یک زورقی پیدا کرده و سوار شده از دریا گذشتند و برابر دروازه قلعه مصر رسیدند و حلقه های کمند انداخته در قلعه در آمدند افتح
و فضل ایشانرا در خانه خود آوردند مادر ایشان گفت که ای جانی ماه را امروز چرا دیر کردید ایشان گفتند که ما مهمان آورده ایم آن نیک زنی
گفت بچه کار آمده اند فرزندانش گفت برای خلاصی یاران امیر ابومسلم آمده اند آن نیک زن گفت ای جانی مادر من امروز بسلام عروس شبرنگ مصری
رفته بودیم آن عروس میگفت که زود تر اینها را از پهلوی ما آورند که ما را تاب طاقت ایشان نمانده است احمد ولی پرسید که کوشک شبرنگ مصری
کدام جانب است ایشان گفتند که بالای بام بیائید که نشان بدهیم بالای بام بر آمدند کوشک را دیدند بسیار زبر دست و بلند عیاران
غمناک شدند ابونصر شب رو عرض کرد که یا ولی بهتر است که از این جا نقب باید داد همه معقول شدند القصه از خانه افتح و فضل نقب زدند
و در سه شبانه روز نقب بجائی رسانیدند که کوشک شبرنگ مصری بود سر بر آورده دیدند که شبرنگ مصری در خواب است و یک کنیزک خادمی او را

میکنند کنیزک دید که چند دزدان در خانه در آمده اند خواست که فریاد کند ابونصر شب رو جهان خنجر زد که سر او را از تن جدا کرد و شبرنگ مصری
بیدار شد ایشان را دیده شمشیر خود را علم کرده دوید که صید الیا بادی جهان خنجر بر بیاض گردن شبرنگ مصری زد که سر از تن او جدا کرد
و پهلوان احمد ولی و محبان را از بند خلاص کردند و مال و اموال چیزی که بر داشتن توانستند گرفتند و همون راه نقب که آمده در خانه افتح و فضل
در آمدند طعام و آب خورده فارغ شدند و از خانه ایشان بر آمدند و افتح و فضل و مادر ایشان حلقه بکمند انداخته از قلعه مصر بر آمدند و کشتی
پیدا کرده بر کشتی سوار شده از دریای آب رود نیل گذشته برابر همون بیشه رسیدند و فرود آمدند و مصلحت کردند که روز را در اینجا گذرانیم
چون شب شود روان شویم که کسی ما را نه بیند که اماد و کلمه دیگر گفته بودند که جاسوس این خبر بمروان رسانید که امیر ابومسلم عیار نخجیای موصلی را
کشت و عیار راهی امیر ابومسلم بقلعه مصر رفته اند که آن بندیان را خلاصی کرده تو بر بند مردان از شنیدن این سخن خشمناک شد آهی کشید غریز مصر
سرخاب مصری را با یکهزار و هفتصد سوار فرستاد که آن سرهنگان و آن بندیان را گرفته بیار که تمامی را بکشیم سرخاب مصری همه لشکر بطرف
قلعه مصر می آمد که همون بیشه رسیدند و عیاران و سرداران امیر ابومسلم ایشان را دیده در بیشه و عقب درختان همه کس پنهان شدند
چون ایشان گذشته رفتند از عقب ایشان غریز مصر داماد خود را که منصور ابن سلیم را با هزار کس فرستاد ایشان خبر کردند و محبان
تمام یکجا شده نشستند و این خوارجیان که در مصر آمدند تمام حقیقت را معلوم کرده برگشتند و مسلمانان را گرفته در بیشه در آمدند جائی که
مسلمانان همه یکجا شده نشسته بودند آمده نعره کردند و فریاد بر آوردند که ای دزدان الحال کجا خواهید رفت و پهلوان احمد ولی و صید الیا بادی
و تمام محبان تیر و کمان در دست گرفته و خنجر و کارد گرفته در جنگ در آمدند و احمد ولی آن پیرزن را گفت که ای مادر زمانی خود را بگو که
تا ما این کار خوارجیان سر انجام رسانیم آن پیرزن گفت ای فرزندان من ما هم این نیم جانی که دارم فدای خاندان میکنم القصه پیرزن دار گیر
امیر ابومسلم هر خوارجی را کشته بر اسب همون خوارجی سوار شده جنگ میکردند و پهلوان احمد ولی سرخاب مصری را کشت و صید الیا بادی
منصور ابن سلیم مصری را کشت و خوارجیان بسیار کشته گردیدند و بسیار زخم خورده گریخته پیش مروان آمدند و فریاد کردند که ای خلیفه مروان
و آگاه باش که در فلان بیشه چند ابوترابیان منصور ابن سلیم و سرخاب مصری را کشتند و بسیار کس را کشته اند و ما چند کسان گریخته آمده ایم
و در قلعه مصر رفته و نقب زده شبرنگ مصری را کشته و بندیان را خلاص کرده آورده اند مروان این سخن شنیده در غضب شد و عمر بن یزید را با ده
هزار سوار فرستاد و عمرو دوند[?] این خبر با امیر ابومسلم رسانید امیر ابومسلم عبید بن مسلم کرکنک یمنی را با دوازده هزار سوار فرستاد اما عمر ابن یزید
بهمون لشکر آمده بر مسلمانان جنگ کرد و مسلمانان هم بسیار خوارجیان کشته بودند و بر مسلمانان وقت تنگ بود که عبید بن مسلم کرکنک یمنی رسید
عمر ابن یزید آمده مقابله عبید کرد و از دست عبید کشته گردید و بسیار خوارجیان کشته شدند و بسیار گریختند و احمد ولی و تمام محبان با فتح
و نصرت آمده صاحب الدعوه را ملازمت کردند و امیر ابومسلم ایشان را دیده بسیار خوشوقت شدند و خلعت بخشیدند و مجلس آراسته کردند
و پیاله شربت بیاد حضرت امام حسین [illegible] در گردش در آوردند و عیش و عشرت نشستند و مروان نابکار دلو رنگ مغربی و غریز مصری

این خبر شنیده

این خبر شنیده مصلحت کردند که امشب طبل جنگ باید زد و لوزنک مغربی تمام سرداران خود را طلب کرد کلحوت مغربی و کلکون شه
مغربی و بهوشنک مغربی و شنک مغربی و کوهنک مغربی ایشان آمده حاضر شدند لوزنک مغربی گفت ای نامردان امروز مرا
یاری دهید شاید که کار این ابومسلم را بسازیم آن شب طبل جنگ زدند فردا هر دو لشکر در عرصه کارزار در میدان در آمدند
و نقیبان بانگ بر آوردند اول کسی که عزم میدان کرد یک سرهنگ از سرهنگان عزیز مصر بود که نام او اسعد مکاره میگویند در میدان
در آمد و از طرف لشکر امیر ابومسلم از برادران عمر دونده منصور دونده در میدان در آمد سعد مکاره بضرب سنگ او را کشت ناصر
دونده بمقابله سعد مکاره در آمد شهید شد نفر دونده آمده مقابله کرد شهید شد باد بلدای سمرقندی آمده مقابله کرد سه سنگ سعد مکاره
رد کرد و خنجر و کارد کشیده در جنگ شدند چند طعن رد و بدل شده بود که مهتر باد جنبان خنجر بر بیاض گردن سعد مکاره زد که سر از تن جدا کرد
و برادر سعد مکاره سعد یکه رو آمده مقابله کرد از دست باد کشته گردید و سعید شبگرد در آمد از دست باد کشته گردید هر سه برادران
از دست مهتر باد و بلدای سمرقندی کشته گردیدند جنگ پیاده ها شد آخر الامر پیاده های و سرهنگان امیر ابومسلم عمر فوج سرهنگان و پیاده های
خوارجیان را از بیخ خود برداشتند که کلحوت مغربی از فوج لوزنک مغربی بر فیل سوار در میدان در آمد از طرف امیر ابومسلم عبدالرزاق
مروزی آمده مقابله کرد از دست کلحوت زنگی کشته گردید خسرو مروزی پسر عبدالرزاق آمده مقابله کرد از دست کلحوت کشته گردید اردشیر
مروزی پسر دوم عبدالرزاق آمده مقابله که کشته گردید ملکزاده خاقان میخواست که مقابله کلحوت کند امیر ابومسلم منع کرد و خود در میدان
در آمدند و مقابله کلحوت کردند عمر ابن انکن داغولی پس مردان آمده مجرا کرد و گفت اینک امیر ابومسلم آمده است مردان امیر ابومسلم را دیده
شاد شد و کلحوت را گفته فرستاد که حاضر باشی این امیر ابومسلم است کلحوت زنگی لوزنک مغربی را گفته فرستاد که از برای من خلعتی طیار سازد
که من سر دشمنان امیر ابومسلم را بریده می آرم القصه کلحوت زنگی نیزه بر امیر ابومسلم زد امیر ابومسلم نیزه او را قلم کرد هر سه حمله کلحوت را
رد کرده امیر ابومسلم جنبان تیر در سینه کلحوت زنگی زد که از پشت کلحوت پران گذشت که از فیل بیفتاد و جان بمالکان جهنم سپرد خوارجی
دیگر در میدان در آمد که او را فیل خور مغربی میگویند خفتان از پوست ببر در بر کرده و مویهای سر چشمی بر فشان و سنگ دیده نهنگ در دست
گرفته پیاده در میدان در آمد و آن سنگ دیده نهنگ را بر یک چشم اسب امیر ابومسلم زد که اسب جنگ بیفتاد و امیر ابومسلم معلق زده از اسب
بزیر آمد و تیغ نایخی لاموس نولوند دشمنی که از را بر سر چرخ داده جنبان بر سر فیل خور زنگی زد که دو پرکاله کرد مردان نابکار و لوزنک مغربی جنگ
مغلوبه فرمودند و از این طرف مهتر باد و بلدای سمرقندی اسب کلکون زمی را پیش امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم بر اسب سوار شده خود در جنگ در آمدند
و مسلمانان بسیار خوارجیان را کشته بودند امیر ابومسلم دید که یک خوارجی در فوج قلب لشکر عجب بیداد میکند که او را باردست زنگی میگویند امیر
ابومسلم آمده باردست زنگی را بضرب تبر کشت وقت غروب آفتاب بود که لشکر مردان را شکست دادند و هر دو لشکر طبل بازگشت بر کشیدند و فرا
آمدند سه شبانه روز گذشتند و صحن میدان کینه را صاف کردند روز چهارم وقت شب بود که در هر دو لشکر طبل جنگ زدند و علی الصباح هر دو لشکر
در عرصه میدان در آمدند و قتال زنگی لوزنک مغربی مجرا کرده در میدان در آمد پهلوان احمد وی آمده مقابله هر سه حمله او را رد کرده جنبان تیغ

در حمایل جنبانی زنگی زد که به درجه دوزخ رسانید و قتیل زنگی آمده مقابله کرد کشته گردید و بشیر بربری خواهرزاده شیاطانی بربری
و خیاطانی بربری آمده مقابله که از دست احمدولی کشته گردید و لوزنک مغربی و مردان نابکار در قهر شدند و لشکر را حکم کردند که
خوارجیان بر سر احمدولی ریختند و امیر ابومسلم نیز جنگ مغلوبه فرمود و تمام سرداران امیر ابومسلم به هر طرف جنگ میکردند و خوارجیان را
میکشتند و می بستند و یک طرف شهزاده امیرکون بن محمد طاهر بلخی جنگ میکرد که خوارجیان امیرکون بن محمد طاهر بلخی را با تیر گرفتند این
قدر تیر زدند که اسب امیرکون را مانند غربال کردند امیرکون پیاده شده جنگ میکرد یک خوارجی بود که او را غطفر مصری میگویند آمده
مقابله شهزاده امیرکون کرد و شمشیر را علم کرده بر شهزاده امیرکون زد شهزاده امیرکون دست او را گرفته شمشیر از دست او کشیده
گرفت و همون شمشیر را بر کمر غطفر مصری زد که دو پرکاله کرد و بر اسب غطفر مصری سوار شده جنگ میکرد که از روبروی عزیز مصری آمده
بانگ زد که باش ای امیرکون اینک حریف تو رسیدم شهزاده امیرکون خواست که مقابله عزیز مصری کند تنگ اسب امیرکون کنده شد
شهزاده امیرکون از زین افتاد خواست که برخیزد عزیز مصری فرصت نداد آمده بر سینه امیرکون نشست و خنجر گرفته خواست که سر
جدا کند امیرکون دست دراز کرده خنجر از دست او کشیده بر ناف برادرزاده عزیز مصر که او را عروه بن صاعد نام بود [illegible]
که تیغ بر امیرکون زند که احمدولی رسیده جنبانی تیغی در کمر نشاند که دو پاره کرد و احمدولی خواست که تیغ دوم بر عزیز مصر زند که عزیز مصری
شهزاده امیرکون را گذاشته بر اسب سوار شده گریخت و جنگ ضرب شده بود که مردان و عزیز مصر و لوزنک بن مهلال طبل بازگشت
زدند و هر دو لشکر بر گشتند اما مردان علیه اللعنه در بارگاه آمده گریه زاری کردن گرفت لوزنک بن مهلال گفت ای خلیفه دل خوش دار و امشب
طبل جنگ بزن فردا من دانم و امیر ابومسلم اگر سر دشمنان امیر ابومسلم را نبریده بیارم لوزنک بن مهلال شاه نباشم وقت شب در هر دو لشکر طبل
جنگ زدند علی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند و نقیبان بر آوردند اول کسی که عزم میدان کرد لوزنک بن مهلال بود فیل جوی را در میدان
راند و بانگ بر امیر ابومسلم زد و از این طرف امیر ابومسلم آمده مقابله کرد القصه به سه حمله لوزنک مغربی را رد کرده جنبانی تبر زد که همراه فیل چهار
پرکاله ساخت و مردان جنگ مغلوبه فرمود و لشکر مغربیان بر امیر ابومسلم ریخت سه شبانه روز جنگ مغلوبه شده بود که مردان طبل بازگشت
زد و مغربیان که باقی مانده بودند روی سیاه کردند و پیرهنهای ماتمی پوشیدند و عیال و دم اسپان را بریده و ماتم زده بودند بعد رفتند تیپی لوزنک شاه سه
شبانه روز گذشتند که طبل جنگ نزدند روز چهارم بود که عزیز مصری مصلحت کرد و گفت که ای پادشاه بفرما که طبل جنگ زنند مردان فرمود
که امشب طبل جنگ زدند در هر دو لشکر طبل جنگ در نوازش در آوردند وقت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند و نقیبان بانگ
بر آوردند خواست که کسی عزم میدان کند که از بیابان کردی بر آمد جوانی بلند بالا قوی هیکل سرخ روی و خفتان مرصع در بر کشیده و کلاه
مرصع بر سر نهاده سالوک کرد نام داشت و قوی دشمن شاه مردان بود و با چهل هزار سوار از طرف کردستان آمده در راه حج کسی [illegible] جان
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دید حضرت پیغمبر فرمودند که ای سالوک شرم نمیداری که دشمنی اهل بیت ما بانی داری و با دوستان ما جنگ میکنی

سالوک گفت

سالوک گفت یا رسول الله توبه کردم و محب خاندان شدم چون از خواب بیدار شد تمام مردم خود را مسلمان کرد و گفت ای
یاران شرط کردم که تا زنده باشم خوارجی کشی کنم القصه سالوک گرد با چهل هزار سوار آمده مروان را ملازمت کرد و مروان
از آمدن سالوک گرد بسیار خوشوقت گردید و طبل بازگشت زد هر دو لشکر برگشتند و مروان برای سالوک گرد مجلسی آراست و سالوک
گرد را نوازش بسیار کرد چون شب گردید سالوک گرد از مجلس برخواسته در بارگاه خود آمد و همراه مردم خود مصلحت کرده شبخون
زده و بسیار مردان ایشان را کشت و خزینه مروانی را گرفت چون مروان را خبر شد تا که مروان و غیره مطلب سوار شوند سالوک گرد آمده
در لشکر امیر ابومسلم داخل شد و آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد صاحب الدعوه بسیار خوشوقت شدند و مجلسی آراسته کردند و از طرف
مروان حیران و پریشان نشسته بود که عیار زنگ تیزرو آمده مروان را خبر رسانید و گفت مژده باد مر ترا که پادشاه قیروان مغرب
شاه کبید مغربی با هفتاد هزار سوار بملازمت می آید مروان از شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد و عبدالله مروان و عباد ابن
مروان هر دو پسران خود را باستقبال شاه کبید فرستاد و شاه کبید یک پسر داشت که خاقان مغربی نام داشت و یک دختر داشت
که او را ملیکه ریاضه نام بود و ایشان هر دو همراه آمده اند و روز دوم شاه کبید آمده مروان را یکبار ملازمت کرد و ملیکه ریاضه
بسی پر قوت و بهادر بود و شرط او اینست هر که یعنی سپاهگری مرا از زیر کند من حلقه کنیزکی در گوش و جان اندازم و مروان
برای شاه کبید مجلسی آراسته کرد و درین زمان ملیکه ریاضه که بر روی خود نقاب انداخته نشسته بود عرض کرد که ای خلیفه بفرمایید
که طبل جنگ بزنند القصه در هر دو لشکر طبل جنگ زدند وقت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان درآمدند و نقیبان بانگ
برآوردند و ملیکه ریاضه با چهل کنیزک نقاب بر روی و لباس مردانه پوشیده نیز در فوج ایستاده بود که زمتان شیرگیر از فوج شاه
کبید مروان را جدا کرده در میدان درآمد و از فوج امیر ابومسلم شهزاده هاشم بن بهزاد آمده مقابله کرد زمتان شیرگیر از دست
شهزاده هاشم کشته گردید و ضحاک مرد افکن آمده مقابله کرده کشته گردید و شهزاده هاشم فریاد کرد که ای مروان کسی دیگر را بفرست
از طرف مروان کسی نمی برآمد فوج بند شده بود که ملیکه ریاضه اسب را مهمیز کرده در میدان درآمد چون چشم ملیکه ریاضه بر شهزاده
افتاد عاشق شد و دست خود را دراز کرده یک گوشه پرده نقاب را گرفته از روی خود برداشت شهزاده هاشم بن بهزاد هم دیده
عاشق شد شهزاده هاشم گفت ای رعنا چکسی ترا حیف که با این حسن و جمال نمی دانی که خود را گرفتار آتش دوزخ میسازی بیا مناقب
عم اول و خلیفه چهارم امیرالمومنین مرتضی علی را بگو ملیکه ریاضه گفت ای نوجوان تو چرا بجانب ما نمی آیی هاشم گفت راهی که مروان
گرفته است راه باطل است ملیکه ریاضه گفت ای نوجوان هر کس که مرا بعالم پهلوانی زیر کند من حلقه کنیزکی او را در گوش و جان
اندازم القصه هر دو با نیزه و گرز با مصاف کردند مرادی حاصل نکردند و با یکدیگر دست و گریبان شدند و چندان تلاش کردند که از هر تار موی

ایشان جوی آب روان شده بود و هردو مانده شده در برابر یکدیگر ایستاده شدند اما پهلوان احمدولی در میدان درآمد شاه کبید گفت
فریاد کرد و گفت ای دیوانه مدعی پوستی جلسی مردان گفت که این زاد دیوانه احمد زحی میگویند شاه کبید پسر خود را گفت که بعد خواهر خود برو
خاقان قیروانی اسب را درمیان میدان راند بر شهزاده هاشم بانگ زد و دست به نیزه برد ملیکه ریاضه برادر خود را دیده دست
بشمشیر کرده قصد خاقان کرد و گفت تو چرا آمدی خاقان گفت که ای خواهر این دیوانه آمده قصد تو کرده است ملیکه ریاضه گفت این
دیوانه را چه زهره است من با این بسنده نبودم که تو بکومک من آمدی خاقان برگشته به پیش پدر آمد اما پهلوان احمدولی رو بر ریاضه
کرد و گفت رحمت خدا جنگ بهادران همینطور باید و شهزاده هاشم رو بجانب پهلوان احمدولی کرد و گریان شد و حالی خود را گفت
که یا حضرت ولی من باین بلا گرفتار شده ام غرض تو نهالی را که چی نشانند آبش می دهند نوکر قدیم ما را اگر به کشتن لازم است
حضرت احمدولی شهزاده هاشم را دلبری کرد و گفت غم مخور که بمراد خواهی رسید و سوگند داده شهزاده هاشم را باز گردانید ملیکه
ریاضه گفت ای نوجوان خوب شد که از دست من خلاص شدی شهزاده هاشم غصه خورده باز آمده رو برد ملیکه ریاضه
ایستاده شد و گفت چه میفرمائی ملیکه ریاضه گفت ای نوجوان این پیاده حقیر با تو چه میگفت شهزاده هاشم گفت ای رعنا ایشان را
پهلوان احمد بن محمد زحی میگویند تو او را نمیدانی اما معلوم خواهی کرد ملیکه ریاضه خنده کرد القصه باز هردو دست و گریبان شدند
هرچند احمدولی منع کردند ایشان قبول نمیکردند و هردو با هم بر یکدیگر غالب نمیتوانستند چون هردو از جان به تنگ آمدند ملیکه ریاضه
شهزاده هاشم را اشارت کرده از خیمه‌گاه برآمد و از عقب ملیکه ریاضه شهزاده هاشم هم از خیمه‌گاه بدر رفت و عقب عقب ملیکه میرفت
تا بدر لاله زاری رسیده فرود آمدند و هردو با هم نشستند و تمام کنیزکان ملیکه آمده حاضر شدند ملیکه ریاضه فرمود که اسباب صحبت آوردند
و شهزاده هاشم چند پیاله خوردند و کاسه محبت بیکدیگر دادند ملیکه ریاضه گفت ای هاشم بیا بلشکر برویم حالا وقت نیست که زیاده
ازین نشینیم مبادا غمازان رفته به پدرم خبر سازند هردو در محنت افتیم این سخن گفته ملیکه ریاضه بدر رفت و شهزاده هاشم
گریان گریان در لشکر امیر ابومسلم بیگانگی میکرد اما دو کلمه دیگر نشنوید وقتی که هردو لشکر طبل بازگشت زده برگشتند و مردان
دران شب در بارگاه شاه کبید منوچی آمد شاه کبید بر روی مردان مجلسی آراسته کرد و طعام خورده فارغ شدند پیاله شراب در گردش
درآمد چون مردان سرگرم شدند ملچ از سر برگرفت و گریان شد و گفت ای شاه کبید دلم از پادشاهی برگرفته از دست این روستائی
و از امیر ابومسلم شکایات بسیار کرد و دامن او را بگرفت شاه کبید گفت ای امیر الفا سقفین من فکری درین باب کرده ام: چرا که
من با شاه قیروان قیردان شاه جنگ کرده آمده شکست خورده بیک جزیره افتادم دیدم که درختان سر بفلک کشیده و میوه ها
و در کناره جزیره قلعه ایست که سر بفلک کشیده و دران یک قلعه یک پادشاهیست که نام او بلوط بتیاره است بدرش دمار
غول داو بامردم الفت گرفته است و او سپه سالاری دارد که نام او را شبلکیه زنگی میگویند اما بلوط را ناخن چنانچه بلنگ و سر

دیو هست

دیو هست و تمام بدنش موی دارد مثل نیزه بر زمین افتاده حرامشکیر زنگی پیش او برد و تحفها پیش او کذرانید ، نام پدر خود
با او کفتم او مرا فرزند خود خواند و با صد هزار کس آمده قیروان شاه مغربی را کشت و قیروان مغرب را کرفته بمن داده رفت مطلب
اینست که از امیر ابومسلم یکماه را مهلت طلب کنیم و نامه بطرف بلوط بتیاره بنویسیم القصه نامه بطرف امیر ابومسلم نوشته فرستاد
که اکر دین تو بر حق هست یکماه مایان را مهلت بده و نامه را آورده بدست امیر ابومسلم دادند امیر ابومسلم نامه را خوانده قبول کرد کید
مروان نابکار و شاه کید نامه نوشته بطرف بلوط بتیاره فرستادند که وقت مدد هست که خود را بما برسانی نامه چون به بلوط
بتیاره رسید همانی زمان لشکر را جمع کرده بجانب مروان روان شد اما شما فصل از جانب شهزاده هاشم بن ابوهزاد بشنوید
که دایم از هجران ملیکه ریاضه کریه میکرد یکی آمده کفت که ملیکه ریاضه با چند کنیزکان بسیر صحرا رفت شهزاده هاشم این خبر شنیده
یکه و تنها سوار شده برآمد بصحرا چپ و راست میکشت و هوای کرم شده بود و نیم روز برآمده بود نظر کرد یک بیشه سبز و خرم
دید کویا که قطعه بهشت هست بجانب بیشه روان شد آمده داخل بیشه شد بجائی رسید دید که ملیکه ریاضه در میان دختران چون
ماه شب چهارده نشسته هست کنیزکان اسپ شهزاده هاشم را دیده بدر رفتند آمده ملیکه را خبر کردند ملیکه شهزاده هاشم را دیده
دوید و آمده عنان شهزاده را کرفت و کفت ای جوان چه بیوفا بوده مرا در فراق خود ماندی و تو در فراق من چونی شهزاده هاشم
کریان شد و ملیکه ریاضه شهزاده را از اسپ فرود آورد و در پهلوی خود نشاند و کفت ای شهزاده هاشم از آنروز که ترا دیدم
خود را فراموش کرده ام اکنون ترا دیده ام خود را می بینم و نمیدانم که مرا بجلال خود قبول کنی یا نه شهزاده هاشم کفت دولت
و سعادت منست درین کفتکو بودند که برادر ملیکه ریاضه شهزاده خاقان قیروانی همراه یک هزار و هفت صد سوار برابر
این بیشه رسید چرا که بشکار برآمده بود و دانست که خواهرم درینجا برای سیر آمده هست خاقان کرسنه بود فکر کرد که اینجا طعام طیار
خواهد شد چون نزدیک رسید لشکر را کذاشته آمده پیش خواهر رسید دید که جوانی در پهلوی خواهرش نشسته هست خاقان قصد هاشم
کرده کفت که ای کیسو بریده این چه کس هست این کفته شمشیر را کشیده بجانب هاشم روان شد و آمده شمشیر بر شهزاده هاشم زد شهزاده
دست خود دراز کرده بند دست او را کرفته شمشیر کشیده بر بافت و کمر بند او را کرفته بلند کرده بر زمین زد و بر سینه او نشست و خواست
که سر او را ببرد و لشکر خاقان این خبر شنیده رسیدند ملیکه ریاضه شهزاده اشارت کرد که این را بکذار و خود را بکوشه کیر شهزاده هاشم بکفته
ملیکه ریاضه خاقان را کذاشته کریبان کریبان روان شد اما خاقان برخواسته از هر دو کیسو ملیکه را کرفته کفت که ای خانه خراب این
این چه بود که تو کردی و مایان را رسوا کردی و دست ملیکه را بسته در محفه انداخته پیش پدر آورد و تمام حقیقت را بیان و تکلم نمود
شاه کید کفت ای خانه خراب برادرت چه میکوید ملیکه ریاضه کفت ای پدر قسم بدین خود دارم که من هرکز کار بد نکرده ام و این مرا
تهمت میکند آخر الامر شاه کید سرهنکی داشت که نام او نوروز بود شاه کید او را طلب کرده کفت این کیسو بریده را برده در قلعه صد

دریچه بند کرده بیا که نام این قلعه صد دریچه بود اما میگویند که درین نزدیکی یک کوهیست در میان دو دریا و بر سر کوه قلعه ایست که در زمان
پادشاه جمشید ساخته اند و قلعه از سنگ بود و آن قلعه را جمشید زندان ساخته بود تا آنزمان تا این زمان هر پادشاهان که کسی را
بند محکم میکردند آنجا میفرستادند و قلعه صد دریچه از بهر آن میگویند که بر دور آن قلعه و درهای آن دو دریا میشه ها بود و جمشید را
هوای آن قلعه زمانی خوش آمده بعد از برای این بر کوه قلعه ساخت و از هر جانب دریچه ها ترتیب دادند و از هر دریچه سر آمده
سیر چشمه و دریا میکرد و یک زنگی دران قلعه با دوازده هزار زنگیان نگهبانی میکرد که نام او را قرطاس زنگی میگویند و عیار نوروز
ملیکه ریاضه را آورده در بند نگاه داشت و حواله قرطاس کرده باز گشت ازینطرف شهزاده هاشم گریان گریانی در فراق ملیکه
بلشکر خود آمد و در فراق ملیکه بیطاقتی میکرد اما چهل روز طبل جنگ نزدند و مصاف نکردند و در لشکر امیر ابومسلم تنگی معاش شد
و قیمتی بسیار روی داد مردم از قحطی بتنگ آمدند تمام شاهان پیش امیر ابومسلم آمدند و عرض کردند که یا صاحب الدعوه مردم بسیار
تنگ آمدند از جهت آنکه چند گاه است که مصاف نکرده ایم امیر ابومسلم گفت چکنم که با ایشان عهد کرده ایم و پادشاهان ایشان
یک ماه مهلت خواسته بودند و حالا چهل روز گذشته اند و مردان سکوت کرده است بهتر است که طبل جنگ بزنید در هر دو لشکر طبل جنگ
هما زدند چنین فردا گردید هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند و از مردم شاه کبود سهیل مغربی در میدان در آمد و از طرف امیر ابومسلم احمد ولی
آمده مقابله کرد هر سه حمله او را رد کرده بضرب تیر ناوک او را کشت و از عقب او سلیمان مغربی در آمد او را هم بضرب تیر ناوک کشت
طیران مغربی در میدان در آمد احمد ولی چنان تیری زد که هر دو رانش را دوخت و طیران مغربی قدم از قدم نمیتوانست برداشت
فریاد بر آورد که بیائید مرا بردارید زنگی دیگر بود که نام او را قارون کمند انداز میگفتند او دوید رسیده کمند بر گلوی احمد ولی
انداخت میخواست که کشش دهد که احمد ولی هوشیار شده خود را از حلقه کمند بیرون کرد و چنان سنگی در میان ابروی
قارون زد که کاسه سرش [illegible] برید القصه احمد ولی دران روز بیست و پنج خواجهان را بدرجه دوزخ رسانید که تمام
خواجهان همین طور بر جای ماندند و در گلوی ایشان در بند شد و غروب آفتاب شده بود که طبل باز گشت کشیدند روز دیگر
باز هر دو لشکر طبل جنگ زده در عرصه میدان در آمدند اول کسی که عزم میدان از فوج امیر ابومسلم شهزاده هاشم در میدان در آمد
و از طرف شاه کبود دختر کلان شاه کبود که ملیکه ریحانه نام داشت نقاب بروی خود انداخته بمقابله هاشم در آمد هاشم گفت ای
رعنا بر گرد که تو هم نبرد من نیستی هم نبرد من ملیکه ریاضه است ملیکه ریحانه نام ریاضه شنیده نقاب از روی بر داشت و گریان شد
و گفت ای هاشم توئی گفت بلی ریحانه گفت که ای هاشم بار دیگر روی ریاضه را نخواهی دید که پدرم بتقریب تو ریاضه را
در قلعه صد دریچه فرستاده در بند کرده است چون شهزاده هاشم این سخن از ملیکه ریحانه شنید آهی کشیده مدهوش شده بر زمین افتاد
بهزاد خیال کرد که هاشم زخم خورده افتاد اسب رانده در میدان در آمد شاه کبود ببرش خاقان قیروانی را گفت که برو خواهر خود را

مدد کن

مدد کن خاقان اسب رانده بود و از یک طرف بهزاد آمده سر هاشم را گرفته بهزاد تو مانده بود چون خاقانی نیزه دیگ رسید خواست که
آمده شمشیر بر بهزاد زند که احمد ولی بانگ زد که باش ای نابکار حریف تو رسیدم خاقان احمد ولی را دیده باز بفوج خود گریخت که تمام
لشکر خوارجیان بر احمد ولی ریخت و چون شهزاده هاشم بهوش آمد از فراق ملیکه ریاحنه در غضب در آمد و شمشیر را کشیده در خوارجیان
در آمد و از یک طرف امیر ابو مسلم نیز حکم کرد که جنگ مغلوبه شد و تمام خوارج و بسیار خوارجیان بدرجه دوزخ رسیده بودند و غروب آفتاب شد
که مروان و شاه کبید و عزیز مصری طبل بازگشت زدند و مروان تیره و غمگین آمده در بارگاه نشست که همون ساعت عیار بلغد موصلی
آمده مروان را خبر رسانید که بلوط بتیاره بملازمت بادشاه آمده است مروان این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد فرمود که طبل شادیها
زدند که بلوط بتیاره با صد و هفت هزار زنگی آدمی خوار آمده مروان را ملازمت کرد داستان بلوط بتیاره وقتی که بلوط آمده
مروان را ملازمت کرد مروان خوان زر بر سر بلوط نثار کرد و مهمانی کرد و مجلس آراسته کرد مروان از دست ابو مسلم پیش بلوط بسیار
گله و شکوه کردن گرفت بلوط مروان را دلداری نمود وقت شب شد که از هر دو جانب لشکر طلایه بر آمد اما شهزاده هاشم در عشق
ملیکه ریاحنه بیطاقت شد آنشب مصلح و مکمل شده بر اسب خود سوار شده و بجانب قلعه صد دریچه روان شد از لشکر بر آمده بود
که از برابرش شهزاده هاشم سیاه پوشتی پیدا شد شهزاده هاشم بانگ بروی زد که کیستی او گفت ای شهزاده نگهدار که منم ابو نصر شبرو
شهزاده هاشم ابو نصر شبرو را دیده بسیار خوشوقت گردید ابو نصر شبرو پرسید که ای شهزاده بدینوقت کجا میروی شهزاده تمام حقیقت
خود را پیش ابو نصر شبرو بیان نمود ابو نصر شبرو گفت ای شهزاده منهم همراه شما میشوم القصه هر دو روان شدند تا برلب
دریای رود نیل رسیدند و یک زورقی پیدا کرده بروی سوار شده از آب گذشتند به زیر قلعه رسیدند و اسپان را بپائین قلعه ایستاده کرده
و کمند انداخته بالا بر آمدند و یک خوارجی را در خواب دیدند او را بیدار کرده قصر قرطاس زنگی را ازو تحقیق کردند و آن خوارج را
نصیحت کردند که مسلمان شو او قبول نکرد او را کشته از قلعه بیرون انداختند و آمده بر سر دروازه قرطاس زنگی رسیدند چند پاسبانی را
سر بریده در خانه او در آمدند و قرطاس را کشته و ملیکه ریاحنه را از بند خلاص کردند و از قلعه بر آمده در زورق نشسته از دریا
گذشتند قطع منزل کرده بدیهه رسیدند و فرو آمدند شب را گذرانیدند چون روز گردید بجانب لشکر روان شدند اما از هر دو جانب
لشکر طبل جنگ زده در عرصه میدان در آمدند از لشکر شاه کبید یک زنگی در میدان در آمد که نام او الماس فیل زور میگویند مثل
فیل ماده سیاه در میدان در آمده بود و از جانب امیر ابو مسلم زر بادشاه تبریزی بمقابله الماس زنگی در آمد و از جنگ نیزه و عمود
مراد حاصل نکردند آخر الامر زر بادشاه تبریزی او را بضرب شمشیر کشت آسمای زنگی در میدان در آمد کشته گردید سیماب زنگی

در آمد گشته گردید القصه هفده خوارجیان را به درجه دوزخ رسانیده بود که صف خوارجیان بهم بشکست و مردان جنگ مغلوبه
فرمود و بلوط بتیاره با مردم خود جنگی در آمد و غروب آفتاب شده بود که بر مسلمانان شکست واقع شد چرا که بلوط بسیار مسلمانان را
به درجه شهادت رسانیده بود و بسیار کس را زخمی ساخته بود که مسلمانان شکست خورده در یک دره فرود آمدند چون شب گذشت روز
روشن شد که شهزاده هاشم و ملیکه ریاضیه و ابونصر شب رو آمده در آنجا رسیدند جائی که جنگ شده بود یکی زخمی را یافتند از وی حقیقت را
معلوم کرده متفکر شدند و همین مصلحت کردند که بهتر است که در لشکر بلوط برویم شاید که کار او را بسازیم ملیکه ریاضیه خود را بشکل جوانان
آراست و شهزاده هاشم خود را بصورت سوداگر آراسته کرد و ابونصر شب رو خود را بصورت غلام آراست و در پیش بلوط آمدند بلوط بتیاره
شهزاده هاشم را پرسید که شما چکاره اید شهزاده هاشم گفت من مرد سوداگرم و مالهای مرا قزلخیان بتاراج بردند و ما بان همراه یک
غلام خلاص شدیم و نام شما را شنیده در پیش شما آمده ایم بلوط بر ایشان بسیار مهربانی کرد و دلداری نمود و خزانه از طرف خود بسیار داد
و یک خیمه با ایشان برای ماندن داد و پیش خود نگاه داشت شبی دیگر مروان در پیش بلوط آمده بیدلی بسیار کرد بلوط بتیاره مروان را دلداری
داد فرمود که بنام من طبل جنگ بزنند که من خود میدان در آمده کار بهم را بسازم و مروان در بارگاه خود آمده فرمود که طبل جنگ بنام بلوط
زدند و از ینطرف امیر ابومسلم نیز حکم کردند روز دیگر هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند چون بلوط در میدان در آمد و ایستاده شد
و بانگ بر فوج امیر ابومسلم زد هیچکس از ترس بلوط در میدان نمی در آید فریاد کرد که ای ابوترابیان اگر یک ملک مستر سیده ده باشد
و همین طور بلوط نعره میزد که از طرف امیر ابومسلم برف دمه دمشقی آمده مقابله بلوط کرد نیزه و عمود و شمشیر بر بلوط زد کارگر نشد
بعد از آن بلوط مثل سه هزار منی را در دست گرفته بر سر برف دمه زد برف دمه سپر بر روی کشید که مثل از ورمنه سپر جدا نشده بر
گردن اسب برف دمه رسید که نعره اسب پاشنی پاشی شد و اسب افتاد و یک بار برف دمه زیر اسب مانده بود بلوط خواست که مثل بر برف دمه
زند که زرباد شاه تبریزی آمده مقابله نمود کرد هر چند حمله خود بر بلوط زد کارگر نشد آخر الامر زرباد شاه تبریزی زخم خورد عبید بن
مسلم لشکر کشک بمینی آمده مقابله کرد زخم خورد القصه هفت سردار امیر ابومسلم را زخم زد و یازده کس را به درجه شهادت رسانید
و امیر ابومسلم جنگ مغلوبه انداخت تا بیگاه جنگ بود و غروب آفتاب شده بحکم طبل باز گشت زدند مروان پیش در بارگاه خود در آمد
بلوط را بسیار مهربانی کرد چون امیر ابومسلم در بارگاه یوسفی در آمدند و بر تخت قرار گرفتند و در بیدادی بلوط متفکر شدند که کار و بار این
چه خواهد شد که از ینطرف بلوط جنگ فرمود در هر دو لشکر طبل جنگ نواختند روز دیگر باز هر دو لشکر در میدان در آمدند و بلوط شاید
میدان آمده ایستاده شد و بانگ زد که ای ابوترابیان کیست که امروز در عرصه میدان من بیاید که مظفر بن برف دمه آمده مقابله کرد شهید شد
قریب ده مسلمانان دیگر را شهید کرد مروان بلوط بتیاره را گفته فرستاد که دیگران را زنده بگیر مثل لعل حبیبه بلند کمان و شونک شاه

مژده خانی

فرزده خانی و شهزاده امیر کون بن محمد طاهر بلخی و حضرت عنقفة الاعرابی ایشان را زنده گرفته در بند کرده پیش مروان فرستاد
که مهتر حمید علیا با دیر آمده مقابله کرد هر چند کار زد و ضرب و تیر و تفنگ بر بلوط زد کارگر نشد بلوط مهتر حمید را نیز زنده گرفته پیش
مروان فرستاد شاهان حبشی امیر ابو مسلم عرض کردند که هم بر بلوط بریزیم امیر ابو مسلم گفت که محمد حارث آمده مقابله کرد زخمی شد و علی
بن حارث آمده مقابله کرد او نیز زخمی شد که کالاکله دیوانه کور رستم آمده مقابله کرد و یک چوب دست چنان بر پیشانی گرگون بلوط زد که مغز نعش
پریشان شد و گرگون دیگر را طلب کرده سوار شد و کالاکله کور رستم خواست که چوب دست دیگر بر بلوط زند که بلوط فرصت نداد و میل را
گرفته و بر سر جرخ داده زد بر سر کالاکله که یک چشم کالاکله از چشم خانه بدر افتاد و خواست که میل دوم زند که پهلوان احمد ولی آمده مقابله
کرد و یک تیر چنان در پیشانی گرگون بلوط زد که از عقب کله بدر رفت و بلوط پیاده شد و حضرت احمد ولی هفده تیر در سینه بلوط زد
هیچکدام کارگر نشدند و هر کدام حمله که بر بلوط زدند کارگر نشدند و دست و گریبان شدند تا غروب آفتاب تلاشی کردند هیچکدام بر کسی غالب نشدند
طبل بازگشت زدند و بلوط در بارگاه مروان در آمده گفت که ای خلیفه امروز معذور دار دید که امروز مانده شده بودم فردا کسی را
زنده نخواهم گذاشت و از مروان رخصت گرفته و تمام سرداران امیر ابو مسلم را از مروان گرفته در بارگاه خود آورد و پیش ملیکه
ریاضه و شهزاده هاشم در بند نگاه داشت و بلوط ریاضه را گفته فرستاد که برای من شراب بفرست و تمام شراب خانه بدست
ملیکه ریاضه بود و در شراب بیهوشی انداخته فرستاد و بلوط شراب خورده بیهوش شد و محبان که پیش ملیکه ریاضه در بند بودند
ملیکه ریاضه آمده خود را پیش ایشان ظاهر کرد و همه را خلاصی کردند و بلوط را در پرده عیاری پیچیده ابو نصر نقب زن برپشت خود برداشت و بجانب
لشکر امیر ابو مسلم روان شدند پاره راهی که آمدند ملیکه ریاضه گفت که ای شهزاده هاشم من الحال پیش پدر میروم و فکر برادر اصلی
کرده پیش شما خواهم آمد شهزاده هاشم گفت ای ملیکه برو ترا بخدا سپردم ملیکه ریاضه اندک راهی رفته بود که چند سیاه پوشی از
روبرو پیدا شدند ملیکه متفکر شد که ایشان چه کس باشند و این سیاه پوشان ملیکه را دیده آمده پرسیدند که چه کسی ملیکه جواب
داد که بنده خدایم شما چه کسانید ایشان گفتند ما هم مسلمانیم و سرهنگان امیر ابو مسلم هستیم که ما یان ابو سهیل ماه رو و ابو الوطا و ابو
الحسن و ابو جعفر کل کار و پهلوان احمد ولی القصه این هر چهار رده عیاران بخلاصی محبان میرفتند ملیکه ریاضه این سخن شنیده
خوشوقت شد و تمام حقیقت را و خلاصی سرداران و گرفتن بلوط بیچاره را پیش حضرت احمد ولی بیان کرد و ملیکه از احمد ولی رخصت
گرفته پیش پدر رفت و حضرت احمد ولی و سرهنگان آمده با محبان ملاقات کردند و بلوط را دیده بسیار خوشوقت شدند و احمد ولی ابو
نصر نقب زن را فرمود که تو بلوط بیچاره را پیش امیر ابو مسلم ببر و ما یان میخواهیم که بر لشکر خواجیان یک شبخون بزنیم و ابو نصر نقب زن بلوط بیچاره را
پیش صاحب الدعوت آورد امیر ابو مسلم بلوط را دیده بسیار خوشوقت شدند و هزار زنجیر آهنی در پای و گردن بلوط انداختند و در بند نگاه داشتند
و از ان طرف احمد ولی و محبان بر لشکر مروانیان ریختند و امیر ابو مسلم این خبر شنیده تمام لشکر را گرفته نیز مدد احمد ولی رسیدند و خواجیان را

کشتی گرفتند و از این طرف مروان و عزیز مصر و شاه کبد این خبر شنیده آمده جنگ کردند جنگ مغلوبه شد و خوارجیان بامید بلوط
جنگ میکردند تا شب گذشت روز روشن شد و مسلمانان بسیار خوارج را کشتند تا که غروب آفتاب شد طبل بازگشت زدند و مروان نابکار حیران
و پریشان شده در بارگاه در آمد و تمام سرداران و شاهان آمده مجرا کردند و جا بجا قرار گرفتند و امیر ابومسلم تمام سرداران خود را نوازش کردند
اما ملیکه ریاضه پیش پدر خود آمده مجرا کرد شاه کبد گفت بچه کسی ریاضه گفت منم دختر تو ملیکه ریاضه که بیگناه مرا در قلعه صندوقچه بند کرده
فرستادی مناجات کردم خدا مرا خلاصی داد چرا که بیگناه بودم اینک پیش تو آمده ام گناه مرا عفو کن شاه کبد گفت بماه و انجم سوگند بخور
که باز هاشم را نبینی با او جنگ کنی ملیکه ریاضه بماه و انجم سوگند خورد شاه کبد و خاقان ملیکه را در کنار کشیدند و نوازش کردند همون ساعت
غوغا بر خواست شاه کبد پرسید که این چه غوغاست ملیکه ریاضه گفت ظاهرا از زندان ابوترابیان بلوط را دزدیده برده اند و
مروان بردن بلوط را شنیده نومید شد و چون بلوط در قید امیر ابومسلم گرفتار شد هر چند بلوط را نصیحت کردند که مسلمان بشو
قبول نکرد آخر الامر حضرت احمد ولی فرمود که یکصد و هفتاد من سرب را در دیگ جوش نموده و آب کرده در حلق او ریختند بلوط
طپیده طپیده جان بمالکان جهنم سپرد امیر ابومسلم فرمود که طبل شادی زدند چون این خبر بمروان رسید آه درد از جگر برکشید عزیز مصر
مروان را دلداری داد و گفت که طبل جنگ بزنید در هر دو لشکر طبل جنگ زدند علی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند اول
کسیکه عزم میدان کرد کبیر نگ مغربی بود چون کوه البرز در میدان در آمد و مبارز خواست از طرف امیر ابومسلم نور شاه آمده مقابله کرد
شهید شد هاشم کوفی آمده مقابله کرد کشته گردید صالح کوفی در آمد از دست کبیر نگ مغربی کشته گردید القصه ده کس از طرف امیر ابومسلم
زخم خوردند و بیست کس شهید شدند شهزاده حسن قحطبه آمده مقابله کرد هر سه حمله او را رد کرده چنان تیغ بر حمایل او زد که مانند خیار
تر قلم کرد مروان جنگ مغلوبه فرمود و دران جنگ مغلوبه قیصر و خاقان قیروانی در برابر امیر ابومسلم رسید و شمشیر زد بر امیر ابومسلم صاحب
الدعوه شمشیر او را رد کرده چنان تبر بر فرق نامبارک او زد که بهمراه مرکب چهار پرکاله ساخت و ملک نیز از خاقان با لشکر خود
از عقب مروان زد و بسیار خوارجیان را بدرجه دوزخ رسانیدند و از طرف امیر ابومسلم علم و طوغ مروان را قلم کرد و لشکرش را
شکست دادند و مروان شکست خورده بدر رفت و امیر بارگاه مروانی و خزانه را غارت کرد و در لشکرگاه مروان فرود آمدند و امیر ابومسلم
خزانه مروانی را تمام بشاهان و شهریاران قسمت کردند و شادیها کردند اما مروان و عزیز مصر و شاه کبد شکست خورده در دره مصر فرود
آمدند و بندیان که بدست امیر ابومسلم افتاده بودند پیش امیر ابومسلم حاضر کردند هر که منقبت چهار یار گفت او را خلاص کردند و هر که منقبت
چهار یار نگفت او را کشتند اما امیر ابومسلم فرمود که یا احمد ولی بهتر است که در دره مصر در آئیم و مروان نابکار را زنده نگذارم حضرت احمد ولی
گفت که یا صاحب الدعوه چند روز تحمل کنید که مروان خود بسیار زبون شده است و اجل دامن گیر او شده است اما مروان نابکار
پیش عزیز مصر و شاه کبد بسیار گریه کرد شاه کبد مصلحت داد که از دره بدر آئید که طبل جنگ بزنیم و خوارجیان از دره برآمده

نزد آمدند وقت شب هر دو لشکر طبل جنگ زدند وعلی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان آمده ایستاده شدند اول کسی که
رزم میدان کرد ضلوچه قیروانی بود که از فوج شاه کبید در میدان در آمد و مبارز طلب کرد از طرف امیر ابومسلم شهباز
بخاری آمده مقابله کرد کشته گردید ناوک انداز بخاری آمده مقابله کرد شهید شد القصه هفت کس را بدرجه شهادت رسانید سعادت
شاه آمده مقابله کرد ضلوچه قیروانی را بدرجه دوزخ رسانید از طرف شاه کبید مرجان ایرکینی در میدان در آمد سعادت شاه را بدرجه
شهادت رسانید از طرف امیر ابومسلم حارث شاه آمده مقابله مرجان کرد بضرب شمشیر مرجان ایرکینی را بدرجه دوزخ رسانید و خواهان
دیگر را طلب کرد که در فوج شاه کبید یک ساحر ایستاده بود که نام او ساحر جادو میگفتند در برابر حارث شاه آمده یک قاروره آتش
نفت او را در کمیر انداخته زد بر حارث شاه حارث شاه سپر پیش رو گرفت و آتش خفتانش را در گرفت و اسپ حارث شاه را در فوج
خود آورده انداخت و مردم رسیده آتش را کل کردند و حارث شاه بر اسپ دیگر سوار شد و ساحر جادو یک مشت خاک از زمین
برگرفت و اسم جادو خوانده بجانب لشکر امیر ابومسلم انداخت عالم را گرد و غبار و تاریکی دود در گرفت بعد از یک پاس تاریکی
برطرف شد چون روز روشن دیدند که صد کس از لشکر اسلام سوخته شده اند و کسی از ترس او در میدان نمیدر آمد پهلوان
احمد ولی قبا نمد در بر کرده در میدان در آمد مروان چون احمد ولی را در میدان دید غمگین شد و ساحر جادو هر چند قاروره
آتش بر احمد ولی زد کارگر نشد و پهلوان احمد ولی غصه خورده چنان تیر ناوک در چشم ساحر جادو زد که بدرجه دوزخ رسانید
مروان غصه خورده جنگ مغلوبه فرمود از هر دو جانب لشکرها بر سر یکدیگر ریختند و در جنگ ملیکه ریاضه و شهزاده هاشم
و اخوردند هر دو جنگ را گذاشته بر آمدند و بر یک نشسته مجلس کرده نشستند تا بیگاه هر دو لشکر بر گشتند و ملیکه ریاضه بلشکر
خود رفت و شهزاده هاشم بلشکر خود رفت اما چون امیر ابومسلم در بارگاه خود آمده قرار گرفت اما دو کلمه از طرف شاه کبید
بشنوید نصف شبی بود که شاه کبید نعره زده از خواب بیدار شد ملیکه ریاضه آمده حقیقت پرسید شاه کبید گفت ای ملیکه
من خواب دیده ام گویا که قیامت قایم شده و هر کس با حوال خود گرفتار است و دیدم که مروان علیه اللعنه را ملایکان در دوزخ بدوزخ
میبرند و من آن عذاب دیده ام میخواهم که رفته از پیش امیر ابومسلم عذر خواهی کنم و تقصیر خود را معاف کنانم القصه شاه کبید
ملیکه ریاضه را گرفته بهمه خویشان و فرزندان برخواسته بطرف لشکر امیر ابومسلم روان شد چون بطلایه لشکر رسید دیونا از اینها را
دیده پیش آمد و پرسید که شما چکسید شاه کبید پیش آمده گفت که مرا شاه کبید میگویند میخواهم که ملازمت صاحب اعظم بکنم دیونا ز
شاه کبید را همراه خود گرفته پیش امیر ابومسلم آورد شاه کبید هر چه حقیقت دیده بود پیش امیر ابومسلم بیان نمود و مسلمان شد امیر
ابومسلم شاه کبید را بسیار نوازش کرد چون شب گذشت روز روشن شد این خبر بمروان رسید مروان بسیار غمناک گردید و گریه
کردن گرفت و بیدلی میکرد عزیز مصر مروان را دلداری نمود و گفت ای بادشاه غم مخور که یک جنگ بر در مصر میکنم آخر الامر

در هر دو لشکر طبل جنگ زدند علی الصباح هر دو لشکر در عرصهٔ میدان در آمدند و فوج بسته ایستاده شدند که شاه کبود از عقب لشکر
مروان رسیده آتش زد و تمام اردوی مروان را سوختانید چون این خبر بمروان رسید بازگشته بر شاه کبود افتاد که ازین طرف امیر ابومسلم
و شاهان و شهریاران بر مروان ریختند بازجنگ مغلوبه شد و بسیار خوارجیان را بدرجهٔ دوزخ رسانیدند و لشکر مروان را غارت میکردند
و دران جنگ یک سواری با امیر ابومسلم رسیده گفت یا امیر ابومسلم بروح ابوتراب دادی که تبر خود را بمن ده که بر چشم بمالم که نیت دارم
امیر ابومسلم پرسید که چکاره او گفت از خیل سگان شاه مردانم امیر ابومسلم تبر را بدست او داد آن کس تبر را گرفته عنان مرکب را
گردانیده از پیش امیر ابومسلم بدر رفت و هرچند امیر ابومسلم از عقب او دویدند بگرد او نرسیدند و شاه کبود و شاهان و شهریاران
تا وقت غروب آفتاب جنگ کردند و مروان را شکست دادند و خود برگشتند امیر ابومسلم را اندوه بود متفکر شدند یکی گفت که صاحب الدعوه را
در فلان بیابان دیده بودم که در پی یک سوار اسب را رانده میرفتند تمام سرداران این خبر شنیده با چهل هزار سوار الغور کرده عقب امیر ابومسلم
روان شدند اما فصل از جانب این سوار بشنوید که امیر ابومسلم را از جنگگاه مقابله چهار فرسنگ آورد بر یک بلندی برآمده فریاد کرد
که ای دوستداران یزید و مروان بر شما این ابوترابی را زنده نگاه دید که یکبار ریخت و چهار هزار خوارج بر سر امیر ابومسلم ریختند امیر ابومسلم
آن روز جنگ کردند گرسنه و تشنه سه شبانه روز گذشته بود که امیر ابومسلم در مناجات شد که یکبار سرداران صاحب الدعوه در رسیدند
و در خوارجی کشتی در آمدند و آن خوارج که امیر ابومسلم را آورده بود فیاض مصری نام داشت برادر عزیز مصری بود که حارث شاه آمده
فیاض مصری را مقابله کرد و بضرب شمشیر او را قلم کرد و تبر را که آورده بود باز گرفتند و بسیار خوارجیان کشته شدند و باره گریخته
بدر رفتند و امیر ابومسلم با سرداران خود با فتح و نصرت باز گشتند و بلشکر خود رسیدند و مروان و عزیز مصر شکست خورده داخل قلعه
مصر شدند و مروان بیدلی میکرد و عزیز مصر او را دلداری میداد که همو توقت یک پیاده رسید آمده مروان را ملازمت کرد مروان پرسید
که چکاره گفت مرا ناصر بن افتح میگویند و دعوی عیاری دارم و مثل من عیاری در عرب نیست و دو برادر دیگر هم همراه دارم یکی را
نسیم بن افتح و دوم را قسیم بن افتح نام است میخواهم که یکمرتبه در لشکر امیر ابومسلم رفته عیاری کنم اول آنکه سر امیر ابومسلم را بیارم دیگر
کارزار کنم مروان بسیار خوشحال گردید و دلاسا کرد و مروان یک خلعت کار خاصه از محل خود بناصر بن افتح بخشید و وعده کرد که ای ناصر
اگر تو این کار کرده بیائی که برابر تو زر خواهم داد و یک خنجر زهر آب داده به ناصر دادند و این هر سه عیار ما در نجا دعوی کرده
روان شدند تا در لشکر امیر ابومسلم رسیدند و دران شب امیر ابومسلم با چند سرداران قصهٔ مهتر یونس را میخواندند مثل خواجه سلیمان کبیر
و حارث شاه و چند سرداران دیگر نشسته مذکور میشنیدند چون نیم شب شد صاحب الدعوه ایشان را رخصت کرد هر یک ببارگاه خود
رفتند و امیر ابومسلم تنها ماندند و ورد وظائف خوانده در خواب شدند و این هر سه عیار بر در بارگاه یوسفی رسیدند داخل شدن بارگاه
میسر نشد برگشتند و ناصر بن افتح در بارگاه بهرام آمده او را سر برید و نسیم بن افتح در بارگاه عاصم در آمد او را سر برید القصه

در آن شب

در آن شب از لشکر امیر ابومسلم ده کس را سر بریدند چون آخر شب شد حرامزاده مادر بخطا ناصر بن الفتح خودک آهنگر را بیهوش کرده
و دروازه بارگاه را او از کرده اندرون در آمد و تمام شمع را گل کرده و شمع را روشن گذاشت برای روشنائی و بالای تخت
امیر ابومسلم برآمد و خنجر کشیده بجانب امیر ابومسلم روان ساخت که همو نوقت صاحب الدعوه بیدار شد و یک تپانچه بر روی ناصر زد
که چرخ خورده بر زمین افتاد امیر ابومسلم نزدیک رسیده او را بر بست و برادرش قسیم بن الفتح در بارگاه حارث شاه در آمد و بر سینه
نشسته چنان خنجر در سینه حارث شاه زد که تا دسته فرو نشست حارث شاه فریاد کرد که قسیم بن الفتح گریخت از بارگاه برآمده بود که
مهتر ابونصر شب رو رسیده او را بضرب کمند گرفتار کرد و نسیم بن الفتح را مهتر یاد بلدای سمرقندی گرفت و امیر ابومسلم این خبر شنیده بر سر حارث شاه
آمد و تمام سرداران آمده جمع شدند وقت سحر بود که حارث شاه پسران خود را بامیر ابومسلم سپرده جان بحق تسلیم شد حارث شاه را
دفن کردند و ماتم داشتند و مروان این خبر شنیده گفت اگر امیر ابومسلم کشته میشد بهتر میشد ظهیر بربری مروان را دلاسا کرد و گفت من کار
امیر ابومسلم را میسازم تو خاطر خود را جمع دار امیر ابومسلم چون از آب و کفن حارث شاه و یاران دیگر فارغ شدند آن ... خوارج را کشتند
مروان این خبر شنیده بسیار غمناک شد و فرمود که طبل جنگ بزنید داستان آخر میدان داری مروان و امیر ابومسلم این خبر شنیده نیز حکم
طبل جنگ کرد چون شب شد مروان فرزندان خود را عبدالله مروان و عبادالله مروان و تمام سرداران خود را جمع کرد و فرزندان خود را
گفت اگر من کشته شوم شما بموجب بیت مهلال بن لونک خواهید رفت و از روم در گرفته آمده خون مرا از ابومسلم خواهید گرفت و عبدالله مروان و
عبیدالله مروان گریه کردن گرفتند و بیدلی میکردند القصه چون فردا گردید هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند و نقیبان برآوردند ظهیر بربری
میخواست که در میدان در آید مروان نگذاشت که ترا رو برو امیر ابومسلم بکنم که من خواب پریشانی دیده ام ظهیر بربری شوخ فانی گشته
گودرز بربری خواهرزاده ظهیر بربری در میدان در آمد و مبارز طلب کرد از طرف امیر ابومسلم پهلوان حمید الیا بادی در میدان در آمد و مقابل
گودرز بربری گرد در جنگ تیر و کمان در آمدند پهلوان حمید هفت تیر او را رد کرده چنان تیر در حلقش زد که پران گذشت برادرش
آذر بربری در میدان در آمد پهلوان حمید الیا بادی چنان تیر در چشمش زد که جان بمالکان جهنم سپرد القصه تا شش کس دیگر را کشت
و پهلوان حمید الیا بادی تنبل رفته فریاد کرد که ای مروان گستاخ که بد امادی گرفته بفرست آخر الامر مروان مطیع بن عنطر را طلب کرده
و مهربانی کرده در میدان فرستاد که رفته کار این ابوترابی را بساز مطیع بن عنطر گفت مرا عار می آید که در جنگ این پیاده بروم اما حکم
که حکم خلیفه این چنین است آخر مطیع بن عنطر در میدان در آمد و در جنگ نیزه بازی در آمدند چندان جنگ کردند که نیزه ها شکسته شدند
و در تیغ بازی در آمدند چونکه تیغها هر دو شکستند حمید الیا بادی چنان تیر ناوک در جگر مطیع زد که پران گذشت جان بمالکان دوزخ سپرد
و امیر ابومسلم آفرین کرد و اهل اسلام صلواة بر محمد فرستادند ظهیر بربری گفت ای خلیفه مطیع از برای این کشته شد که آن پیاده را

در نظر نیاورده بود مروان تازیانه در کرد سر در چرخ در آورد جنگ مغلوبه شد و هر امیری با امیری بمنصب جنگ میکردند
آن روز امیر ابومسلم چنان جنگ میکرد که ملک بر بام فلک احسن و آفرین میکردند مروان آن روز از ظهیر بربری جدا نمیشد بهر جانب
که ظهیر بربری جنگ میکرد از عقب او جدا نمیشد هر دو خود را بر مردم شونک شاه مژده خانی زدند و شونک شاه را گرد گرفتند اما
ظهیر بربری نزدیک رسیده نیزه خود را بر ران شونک شاه زد که هر دو رانش را بدوخت و اسپ و شونک شاه هر دو افتادند مردم
شونک شاه رسیده شونک شاه را از زیر اسپ برآوردند و بخیمه بردند زخمش را دوختند و در بارگاه خوابانیدند اما ظهیر بربری مردم
شونک شاه را بر داشته بود که مضراب شاه و لعل حبیبه هر دو رسیده بر مردم ظهیر بربری در افتادند هر چند کردند نتوانستند بر گردانید
مروان گفت که ظهیر دولت منست جواب این سخن مضراب شنید که مروان ظهیر بربری را دولت خود میگوید امروز این دولت مروان را بشکنم
و دولت امیر ابومسلم را دولت درست کنم این گفته آمده سر راه ظهیر بربری گرفت و هر دو در جنگ شده جاری در آمدند که نیزه هر دو
پاره پاره شدند و با تیغها کوشیدند تیغ و سپر پاره پاره شدند و مضراب غصه خورده دست بگرز کرده چنان گرزی زد که ظهیر بربری را
با مرکبش پست کرد و مروان روی خود را گردانده پرده پسران خود را گفت که دولت من شکست کاری کنید که خود را بمغرب رسانید عبدالله
مروان و عبیدالله مروان تمام خزانه را گرفته بمغرب پیش مهلال بن لونک رفتند مهلال بن لونک ایشان را دلداری کرد و دختران خود را با پسران
مروان داد اما اینطرف سه شبانه روز جنگ بود و در آن جنگ تیر قضا در حلق پهلوان حمید علیا بادی رسید که پران گذشت و حمید در افتاد
و حمید را برداشته در بارگاه یوسفی فرستاد پهلوان احمد ولی غصه خورده و جنگ کنده آمده برابر عزیز مصری رسید و بر سه حمله عزیز مصر را زد
کرده و دست خود را دراز کرده در کمربند عزیز مصری انداخته از خانه زین بر داشت و بر زمین زد و با حلقه کمند او را بربستند و امیر ابومسلم
آمده مقابله مروان ما بکار کرد مروان نیزه بر امیر ابومسلم زد نیزه را قلم کردند مروان شمشیر زد امیر ابومسلم شمشیر او را رد کرده و دست خود در کمربند
مروان انداخته برداشت و بر زمین زد و همراه کمند دست و گردن مروان را بربستند و لشکر خوارجیان را شکست داده و بارگاه و خزانه
مروان را گرفته سر سواری قلعه مصر را فتح کردند و بعد از آن آمده در بارگاه یوسف صلوات الله علیه نشستند و تمام سرداران آمده مجرا کرده جا بجا
قرار گرفتند و امیر ابومسلم پهلوان حمید علیا بادی را احوال پرسی کردند و چشم پر آب کردند حمید علیا بادی امیر ابومسلم را وصیت کرد که یا صاحب الدعوه
فرزندی دارم خورد اگر آید سلی مرا با او خواهید داد امیر ابومسلم وصیت او قبول کردند که همون ساعت یک جوان از در بارگاه در آمد دعای جان امیر
ابومسلم کرد امیر ابومسلم پرسید که تو کیستی عرض کرد که یا صاحب الدعوه منم فرزند حمید علیا بادی حامد بن حمید نام دارم پهلوان حمید را چشم
بر فرزند خود افتاد و شکر خدا را بجا آورد و جان بحق تسلیم شد و حمید را از چهار فرسنگی مصر دفن کردند چون از ماتم حمید فارغ شدند مروان را بالای دیوار
و عزیز مصر بر گشته روزگار را طلب کردند و ایشان را خواری خوار و زاری زار حاضر کردند امیر ابومسلم امام حسین و امام ابوالقاسم و امام یحیی
یاد کرده بگریستند و تمام سرداران گریه کردن گرفتند و ماتم برپا کردند و عزیز مصری را نصیحت کردند که مسلمان شو قبول نکرد عزیز مصری را تیرباران

کردند

کردند امیر ابو مسلم مروان را گفتند که خود را چون می بینی مروان هیچ جواب نداد امیر ابو مسلم گریان شده گفت ای دوستان گریه من از برای
امام زین العابدین است که امام زین العابدین و سر مبارک امام حسین را در پیش یزید آوردند یزید بر امام رحم نکرد و بر لب و دندان مبارک
امام حسین چوب میزد رباعی آن لب که بوسه داد بدو بار بار رسول شوخی بچوب اشارت کردی تو کی رواست آن سر که در کنار نبی داشتی وطن
در طشت زر نهاد به پیش تو کی رواست و یزید میگفت که اگر امروز حضرت معاویه زنده می بود میدید که من با امام چه میکردم و چه میکنم امیر ابو مسلم گفت
اگر یزید امروز زنده می بود میدید که با مروان علیه اللعنة چه میکنم امیر ابو مسلم گفت ای مروان من امروز با تو همان میکنم بیا از کرده خود پشیمان شو
و توبه کن و منقبت شاه مردان را بگو که گناه ترا عفو کنم و شهر دمشق را بتو ارزانی کنم مروان نابکار قبول نکرد آخر الامر امیر ابو مسلم مروان را
بدمشق آورده در بند نگاه داشت و داستان کشته شدن مروان سگ جهنمی اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که مروان را در قلعه دمشق
بر دار کشیدند و تیر باران کردند که بجهنم رفت و دختر مروان ملیکه روح افزا را در عقد شهزاده ابیس در آوردند و مروان چند گاه بر دار بماند که
زاغان چشمش را کشیدند و تمام بدنش را خوردند و روایت دیگر اینست مروان که در بند امیر ابو مسلم افتاد تا چهل روز نصیحت کردند مروان
قبول نکرد امیر ابو مسلم فرمودند که جام فلاکت بر سرش کردند و رویش را سیاه کرده و بر خر دراز گوش سوار کرده تا شش ماه در شهر بشهر
گردانیده آوردند امیر ابو مسلم باز نصیحت کردند قبول نکرد آخر الامر بر دار کشیده تیر باران کردند چون بر دار خشک شد مرده او را سوخته
خاکسترش را بر باد دادند و دو رکعت نماز شکرانه بجا آوردند و مجلس آراسته کردند و پیاله شربت بیاد امام حسین در گردش در آوردند و پای
خود را دراز کرده بخواب آرام کردند چرا که صاحب الروعی قسم خورده بودند تا که نصر سیار را نکشم شکم سیر کرده طعام نخورم و تا که مروان را
بدرجه دوزخ نرسانم پای خود را دراز کرده خواب نکنم اما راوی میگوید که بعد از کشتن مروان امیر ابو مسلم بکوه لبنان رفتند و بخدمت
حضرت امام محمد باقر بخلافت سعی کرد امام قبول نکردند و گفتند الدنیا جیفة و طالبها کلاب ما را با دنیا میل نیست بهر که خواهی بده
و بیک روایت امیر ابو مسلم هر چند امام محمد باقر را التماس کرد امام را نیافتند و خلافت را با دو بخلیفه ابو سفاح دادند و بیک روایت امیر ابو مسلم
در مصر بود که پیاده آمده نامه ابو سفاح بخدمت امیر ابو مسلم گذرانید مضمون آنکه مبارک باد ای امیر ابو مسلم کشتن مروان و فتح کردن مصر باشد و ما
اینجا در کوفه روز جمعه خطبه بنام آل اولاد پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواندیم و تمام مردم عراق و عراقین را دعوت کردیم و برادر عزیز را معلوم بوده
که تمام مردم بیعت قبول کردند امیر ابو مسلم این حقیقت را معلوم کرده غمناک و متفکر گردید چرا که مقصود امیر ابو مسلم آن بود که خلافت را
بامام محمد باقر رسانند کسان بطلب امام محمد فرستادند و امام را نیافتند و امیر ابو مسلم تمام بزرگان را طلب کرده گفت که غرض من با امام محمد باقر بود
شاه خوارزم گفت از فرزندان امام محمد باقر امام جعفر نام فرزندی هست ایشان نزد باید یافت که خلافت را قبول کنند مردم هر چند گشتند امام
جعفر را نیافتند و امیر ابو مسلم بخلافت آل عباس راضی نبود و امیر ابو مسلم باز مردم خود را باطراف و جوانب فرستاد که امام جعفر را بیابند هر وقت
که امام بیاید خلافت حق ایشانست القصه امیر ابو مسلم عبد الحمید طراز کیتی را بمکه فرستادند و خود بکوفه آمدند که شاید که امام جعفر

در اینجا باشند و مردم کوفه پیشوا برآمدند و گفتند که یا صاحب الدعوه که امام در بغداد است و مردم عراق با ابو سفاح بیعت کرده اند
امیر ابو مسلم دل تنگ شدند چون در بغداد رسیدند آل عباس پیشوا برآمدند امیر ابو مسلم را گرفته داخل بغداد کردند و آورده در جایی نیک
نشانیدند و مجلس آراسته کردند خلیفه ابو سفاح گفت ای امیر ابو مسلم آل عباس از دولت پیدا شدند دنیا و آخرت تو معمور باد و روح حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و چهار یار مددکار تو باشند و دعای خیر کردند و امیر ابو مسلم چند روزی که در بغداد بود هر روز بسلام خلیفه
ابو سفاح می آمدند اما بکراه دل می آمدند و خلیفه ابو سفاح برادری داشت زیرک و عاقل بود با ابو سفاح گفت که امیر ابو مسلم بخلافت تو
راضی نیست و در قصد پیدا کردن امام محمد باقر یا پسرش امام جعفر است که خلافت را باو نشان بدهد اگر میخواهی که خلافت با آل عباس برقرار
بماند کار ابو مسلم را بساز خلیفه ابو سفاح گفت من هرگز این کار نمیکنم چرا که امیر ابو مسلم بر ما نیکی ها کرده است و ما را از زندان دمشق برآورده است
و باز از دولت او ما را پادشاهی شده است القصه آن کسانی که از برای تلاش امام جعفر رفته بودند نیافتند امیر ابو مسلم و عزم
خراسان کردند روز چهارم از خلیفه ابو سفاح رخصت طلب کردند و با لشکر بیکران بجانب همدان و خراسان روان شدند و بعد از چند
روز در همدان رسیدند در اینجا دو پادشاه بودند که بیعت امیر ابو مسلم قبول کرده بودند سعید بن عروه و ناصر بن عروه هر دو برآمده ملازمت
صاحب الدعوه کردند و امیر ابو مسلم تمام پادشاهان را اسپ و خلعت دادند و طوی کردند و سه روز اینجا مقام کرده روز چهارم روانه شدند
و شیروان شاه شمساقیل را و جریده بن سلاکل و زند پادشاه تبریزی و چند سرداران دیگر را رخصت کردند که هر یک بولایت خود رفتند
و امیر ابو مسلم با چند سرداران نامدار آمده در مرو شاه جهان رسیدند شب را گذرانیدند علی الصباح مجلس آراسته کردند و پیاله شربت بیاد
حضرت امام حسین و دیگر دشمنی در آوردند و مردم خود را سر پا دادند و بعد از آن مرو شاه جهان را بخواجه سلیمان کثیر و خواجه عفان سپردند و خود
از شهر بیرون برآمده فرود آمدند مضراب شاه و لعل حبیبه عرض کردند که یا صاحب الدعوه برای خود اسپ سیستانی یعنی جایی نگاه دارید امیر ابو مسلم گفت ای
دوستان این ترددها از برای فراغت دنیا نکرده ام غرض من آن بود که حق بحقدار برسد الحمد لله که تخم مروانی از عالم کم کردیم و یک آرزو
داریم که امام محمد باقر را بر تخت خلافت نشانم خاطرم جمع میشد و مرا با هیچ خان بس است چرا که میراث پدر رفت و مضراب و لعل حبیبه را بولایتهای
خود تعیین کرد ایشان گفتند یا صاحب الدعوه ما از قدم های شما جدا شدنی نیستیم تا که زنده ایم در قدم شما خواهیم ماند امیر ابو مسلم در حق ایشان
دعای خیر کردند بعد از آن امیر ابو مسلم بجانب پهلوان احمد ولی کرد احمد ولی گفت یا صاحب الدعوه در میان ما و شما نسبت و یکرنگیست ما را
از تو جدایی خوش نمی آید چند روزی که زنده هستیم همراه شما در بندگی حق سبحانه و تعالی مشغول باشیم امیر ابو مسلم را بسی خوش آمد و دست
در گردن پهلوان احمد ولی انداختند و گفتند شما درین دنیا و آخرت برادر منید ما هم از شما این چشم داشت داریم القصه امیر ابو مسلم
با ششصد مردان ماخان ماندند بعد از آن در ماخان آمده در عبادت شدند پهلوانان و یاران در روی کار میکردند بعد از چند روز بسر رسید

بعد از آن

بعد از آن طوی خوب داده‌اند و شب و روز در عبادت می بودند و گاهی از امیران و شاهان یاد میکردند در این بودند که روزی
از طرف صحرا گردی پیدا شد دیدند که یک شتر سوار در گرد غوطه خورده پیدا شد پهلوان احمد ولی گفت معلوم میشود که در عالم غوغا
برخاسته است القصه آن مرد از شتر فرود آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد و سر فرود آورد و گفت یا صاحب الدعوه خبری آورده‌ام
گفتند که بگو گفت که یا صاحب الدعوه امیر خلیل و خضیع کرمانی با چهل هزار سوار برای جنگ خلیفه ابو سفاح در نزدیک بغداد رسیدند
نمیدانم که تا حال چه شده باشد امیر ابومسلم این خبر شنیده متفکر شد و گفت یا حضرت احمد ولی گفتنی این خبر به کس چگونه باشد پهلوان
گفت هیچ قصه نیست زیرا که با خلیفه تیغ کشیده‌اند امیر ابومسلم یک نامه نوشته بطرف شاه خوارزم سلطان محمد شاه خوارزمی فرستاد
نوشته بود که یا سلطان محمد شاه بدیدن این نامه خود را زود پیش من برسانید چون این نامه بسلطان محمد شاه رسید حقیقت را
معلوم کرده تمام لشکر خود را همراه گرفته آمده ملازمت امیر ابومسلم کرد بعد از آن از جانب سمرقند و بخارا شتر سوار رسید و امیر ابومسلم را
مجرا کرد و گفت یا صاحب الدعوه تمام مردم از شما برگشتند و میگویند که امیر ابومسلم چهل سال تبر زد و تمام عالم را از خوارج پاک کرد بایست
که خلافت بفرزندان محمد مصطفی میداد بایشان نداد و بآل عباس چرا داد ما تمام مردم بخلافت آل عباس راضی نیستیم و با ابومسلم
جنگ میکنیم پهلوان احمد ولی گفت یا صاحب الدعوه من نگفته بودم که مردم از تو خواهند رنجید امیر ابومسلم گفت من از حضرت پیغامبر
رخصت یافته بطریق امانت داده‌ام تا پیدا شدن امام محمد باقر اما امیر ابومسلم سلطان محمد شاه را بجانب خلیفه ابو سفاح فرستاد
آمده ملازمت کرد خلیفه ابو سفاح پرسید که یا سلطان محمد شاه امیر ابومسلم چه گفت سلطان محمد شاه گفت که امیر ابومسلم میگوید که
شما خاطر خود را جمع کنید که کار او شان را سرانجام خواهم رسانید و زمان نزدیک بر آمده است و راهی توان گفتن خلیفه ابو سفاح
گفت پس لشکر را منادی کنیم سلطان محمد شاه گفت که شما صبر کنید اول رفته او شان را نصیحت کنم اگر قبول کردند بهتر و گرنه جزای ایشان را
در کنارشان گذاریم روز دیگر سلطان محمد شاه سوار شده پیش امیر خلیل و خضیع کرمانی آمده ایشان او را ملازمت کردند و سلطان محمد شاه را
ضیافت کردند بعد از آن سلطان محمد شاه با ایشان درشتی کرد و گفت شما را چه میرسد که بر خلیفه تیغ کشیده اید ایشان گفتند ما چکار کنیم امیر
ابومسلم که چهل سال تبرزنی کرد پس معلوم است که از برای آل عباس تبرزنی کرد شاه خوارزم گفت که پیغمبر فرموده امانت داده‌اند تا پیدا شدن
امام محمد باقر و دیگر ای امیر خلیل تو میدانی که در میان تو و امیر ابومسلم چگونه دوستی و محبت است و دیگر آنکه امیر ابومسلم آمد تو او را ملازمت
نکردی آخر الامر ایشان هر دو عذر خواهی بسیار کردند و در ملازمت خلیفه ابو سفاح آمده عذر خواهی کردند خلیفه گناه هر دو را بخشید و ایشان بجانب
ملک رفتند و خلیفه ابو سفاح بسلطان محمد شاه اسب و خلعت داد و از خلیفه رخصت گرفته بطرف امیر ابومسلم روان شد و خلیفه ابو سفاح اسب
و خلعت برای امیر ابومسلم نیز فرستاد و بعد از چند مدت سلطان محمد شاه آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد و حقیقت گذشته را یک بیک

بخش امیر ابومسلم بیان نمود امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شدند چند روز گذشته بودند امیر ابومسلم گفت با سلطان محمد شاه
الحال بجانب سمرقند باید رفت و مردم سمرقند را باید فهمانید و معقول کرده بیائید سلطان محمد شاه گفت یا صاحب الدعوه در پیش
فرمان برداریم القصه حضرت سلطان محمد شاه از امیر ابومسلم رخصت گرفته بجانب سمرقند روان شدند و بعد از چند روز در بخارا رسید مردمان
بخارا آمده سلطان محمد شاه را ملازمت کردند و مردمان بخارا را معقول کرده در سمرقند آمد و مردمان سمرقند را معقول کرده
تا بترکستان رسید و مردمان ترکستان را نیز معقول کرد و دلاسا داد تمام مردمان گفتند که ای سلطان محمد شاه ما دانسته بودیم
حالا معقول شدیم همه نامه بطرف امیر ابومسلم نوشته دادند و سلطان محمد شاه برگشته آمده ملازمت صاحب الدعوه کرد امیر ابومسلم
اسب و خلعت بسلطان محمد شاه بخشید و امیر ابومسلم نامه تمام مردم سمرقند و بخارا و ترکستان خواندند نوشته بود که یا صاحب الدعوه
چه شد تمام عالم دیدار شما را دیده ما هم آرزوی دیدار شما را داریم و ما خورد و کلان آمده نمیتوانیم چه شود که صاحب الدعوه دل ما را
هم شاد کنند گویا که مکه را طواف میکنیم امیر ابومسلم قبول کردند پهلوان احمد ولی گفت یا صاحب الدعوه بسیار خوب شد وقتی که من با این
ملک ها رفته بودم مردمان این ملک بسیار آرزوی دیدار شما داشتند فرصت غنیمت است باید رفت القصه امیر ابومسلم و پهلوان
احمد ولی و مضراب و لعل حبیب و چند سرداران دیگر و ششصد مردان و بهمه حاجات یراق لشکر کرده روز دیگر روان شدند و مردم بخارا
این خبر شنیده تا بر لب دریای آموی پیشواز آمدند و امیر ابومسلم را ملازمت کردند چون در بخارا داخل شدند پای انداز ها انداختند
و پیشکشها بسیار گذرانیدند و تمام مردم بخارا بدیدار امیر ابومسلم مشرف شدند و دعای جان امیر ابومسلم میکردند و ضیافت امیر ابومسلم خوب کردند
چند روز گذشته بود که یک پیاده رسیده نامه را با امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم مهر نامه را برداشته کشاده خواندند و حقیقت را نوشته بود
از نیاز دعا که بزرگان سمرقند ایم یا صاحب مردم بخارا از دیدار شما بهره مند شدند ما را هم آرزو در جمال شما بسیار است اگر ما غریبان را
هم نوازید دنیا و آخرت شما معمور باد امیر ابومسلم قبول کردند روز دیگر کوچ کرده بطرف سمرقند روان شدند مردم سمرقند این خبر شنیده
پیشواز آمدند و آمده امیر ابومسلم را ملازمت کردند و در سمرقند در آوردند و پای انداز ها انداختند و پیشکشها گذرانیدند و روی
خود را در رکاب صاحب الدعوه می مالیدند القصه در میان خاص و عام در آورده بر تخت نشاندند و جشن خوب بر روی امیر و شاهان
دادند روز دیگر بعد از نماز بامداد امیر ابومسلم با شاهان سمرقند و پهلوان احمد ولی و تمام سرداران خود بطواف شاه زنده رفتند و ملازمت
قثم بن عباس کردند و آب و علوفه دادند و حافظان ختم قرآن کرده دعا و فاتحه خواندند و بعد از آن بزیارت خواجه محمد دشت قطغن کردند
و تمام مزارات را زیارت کردند نذر و نیاز بزرگان دادند القصه تا سه روز زیارت بزرگان کردند و تا سه ماه امیر ابومسلم در سمرقند بودند
زیرا که هوای سمرقند امیر ابومسلم را خوش آمده بود بعد از آن روی بجانب پهلوان احمد ولی کرده گفت یا حضرت احمد ولی بسیار خوش شد که تمام

مردمان

سله مردمان شهر شهر را در بیعت خلیفه بو سفاح در آوردیم در این بودند که یک شتر سوار آمده امیر ابومسلم را بحر الجزن و نامه بدو آورده
بدست امیر ابومسلم داد نامه را کشاده دیدند که یا صاحب الدعوه این نامه از نزد فقیران تاشکند که صاحب الدعوه را معلوم بوده باشد
که خبر صاحب الدعوه را شنیدیم که در بخارا و سمرقند آمده اند و مایان آرزوی جمال صاحب الدعوه داشتیم که بپای بوسی برسیم چه شود که صاحب
فقیران تاشکند را هم سرفراز کنند امیر ابومسلم در بهای فکر بود که یک پیاده گرد آلوده دیگر آمده جزا کرده و بیهوش شده افتاد امیر ابومسلم
گفت تا ما از بغل این بگیرید نامه را از بغل این کشیده بنظر امیر ابومسلم گذرانیدند امیر ابومسلم نامه را وا کرده حقیقت معلوم کرد این نامه هم
از تاشکند رسید نوشته بود که یا صاحب الدعوه معلوم بوده باشد که از جانب دشت قبچاق یک کبیری با لشکر گران آمده شهر تاشکند را
چون نگینی انگشتر در قبل کرده است که نام او تقش خاقان میگویند با صد و هشتاد سر و چهار صد و چهل و چهار زنبره و مقدار پنج لکه پنجاه
هزار سوار کافر بر قلعه تاشکند فرود آمده است و زبان ایشان را کسی نمی فهمد و مسلمانان بسیار تنگ آمده اند و مردم که در بیرون شهر بودند
در بند افتاده اند و آنچه مردم که در قلعه اند از گرسنگی بسیار عاجز شده اند اگر خود را زود برسانید خلاصی میشویم و گرنه بدست ایشان کشته
شده ایم و اسیر شدیم باقی نام تمام والسلام والاکرام و اگر ما را فراموشی کردید فردای قیامت در پیش خدا و رسول خدا داد خواه خواهم شد که
شما زنده باشید و مان بکاری کشته شویم امیر ابومسلم این حقیقت را معلوم کرده آه کشیدند و گفتند یا پهلوان احمد دیگر چه علاج باید کرد
که لشکرهای خود و سرداران خود را بممالک روان کردیم و الحال پیش ما لشکر کمتر است و آنها بسیار اند مرزا نشاه گفت یا صاحب الدعوه چند روز
با خوارجیان جنگ کردیم و چند گاه با کافران غزا کنیم که شمشیرها در غلاف زنگ بسته است انشاء الله تعالی ما را از کافران سر آریم اگر کافران را
بکشیم غازی میشویم اگر کشته میشویم شهید میشویم القصه امیر ابومسلم مهرها و بلیدای سمرقند را باطراف و جوانب فرستاد که تا رفته لشکرها را
خبر کرده بیایند و روان شد و امیر ابومسلم با دوازده هزار کس که حاضر بودند همراه خود گرفته بجانب تاشکند روان شد تا بکنار
دریا رسیدند کشتیها موجود کرده از آب دریا گذشتند در ضیاس رسیدند و در عرض جناس را زیارت کردند بعد از آن بجانب کوچک
روان شدند بسر سند رسیدند که یکی از برابر ایشان نمودار شد آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد امیر ابومسلم از وی خبر شهر تاشکند پرسید او گفت
که امروز سه روز است که تقش خاقان قلعه تاشکند را گرفته است و بسیار مردمان را قتل کرده اند و زنان و کودکان را اسیر کرده برده اند
و من در خانه زیر زمینی پنهان شده بودم و هشت صد دختر بکر اسیر کردند و وقتی که ایشان بدر رفتند من خلاصی شدم امیر ابومسلم این خبر شنیده
نعره کشید که الله اکبر گفت ای یاران آن اسیران را چگونه خلاصی باید که اگر میرویم لشکر اندک است و اگر نمیرویم مشکل است شهزاده پس گفت
ای غیر با باین کار در تغافل نباید کرد که در پیش قیامت میشوند امیر ابومسلم گفت ای دوستان من همان ابومسلم ام که بیک قبا نمد و بیک ... جانی
کارها کردم الحمد لله باری دوازده هزار کس همراه داریم امید است که یاران از هر طرف خبر شنیده خود را بما برسانند القصه امیر ابومسلم با دوازده

هزار سوار یلغر کرده روان شد تا بقرغانه رسیدند یعنی اندجانی دیدند که اینجا نیز اهم خراب کرده اند و خاک اینجا را در توبره انداخته
گرفته رفته اند امیر ابومسلم حیران شد و گفتند یا حضرت احمد ولی ما با این جماعت نرسیدیم چکار سازیم احمد ولی گفت شما پادشاه اید
هرچه میگوئید قبول داریم امیر ابومسلم گفت عقب ایشان باید رفت احمد ولی گفت باد را که برای خبر کردن فرستاده اید آمدن بدهید که لشکر بیاید
و یاری کنند امیر ابومسلم گفت اگر از برای لشکر معطل میکنیم دیر میشود توکل بذات پروردگار کرده میرویم پس احمد ولی گفت اول سرهنگان را
بفرستید که خبری بیارند که کافران تا بکجا رسیده اند القصه سعید بن منذر زولابی و حامد بن حمید علیاری این هر دو عیار از امیر ابومسلم رخصت
گرفته روان شدند تجانب خطا بعد از چند روزی بدربندی رسیدند که بند جیحون و سیحون میگویند دیدند که یک لشکر فرود آمده است که مقدار نود هزار
سوار این هر دو عیار صورت مبدل کرده در لشکر داخل شدند و جاسوسی میکردند دیدند که خیمه بر بلندی بر پا کرده اند چون گنبد افلاک و کافران
اندرون خیمه در عیش و عشرت قرار گرفته اند از یکی پرسیدند که این لشکر کیست او گفت که این لشکر شهزاده تمماج خان پسر تقش خاقان است
و دربند جیحون و سیحون را گرفته نشسته است چرا که منجمان گفته اند هر که دربند جیحون و سیحون را بگیرد ملک خطا و قلمرو خطا تابع تعلق با او
دارد و تقش خاقان پسر خود را با ده پسران دیگر بر دربند گذاشته خود بتغلو خان بالغ رفته است سعید بن زولابی و حامد بن حمید آمده چون
اندرون بارگاه نظر کردند دیدند که شهزاده تمماج خان تترک بالای تخت مرصع چون سد سکندر قرار گرفته است و برادران او بمثل قمر خان
و شمس خان و زره خان و زرنه خان و طوق خان و تقمش خان و نوران خان و اهراس خان و مهراس خان و لهراس خان دست
و چپ قرار گرفته نشسته اند این هر دو عیاران دیدند که تمماج پهلوانی خوب است ایشان تمام حقیقت را گرفته برگشتند آمده صاحب الدعوه را
ملازمت کردند و تمام مذکور را پیش صاحب الدعوه بیان نمودند امیر ابومسلم این خبر شنیده خواستند که سوار شوند پهلوان احمد ولی منع کردند
و گفت که یا صاحب الدعوه تو پادشاه بزرگی از برای پسر تقش خان نباید رفت این کار کمینه غلامان شماست اگر تقش خاقان می بود
رفتن شما را هم مناسب بود بهتر است که کدام سردار را بفرستید پس امیر ابومسلم قبول کرد بعد از آن فرمود که ای یاران و شهریاران
از شما کسی میخواهم که رفته تمماج خان را گوشمالی بدهد که مردم از دست و بازوی او میگفته باشند و دربند جیحون و سیحون را فتح
و برای ما خبر بفرستد که مقابله تقش خاقان بکنیم و ما که دربند جیحون و سیحون بدست نیاید بیشتر رفتن مشکل است و شنیده ام که دربند
دو دروازه دارد و از هفت جوش ساخته اند درین سخن بودند که شهزاده یس از کرسی خود برخواست و تعظیم بجا آورد و گفت که
یا صاحب الدعوه این خدمت فقیر بجا آرد امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شدند و اسپ و خلعت خاصی بشهزاده یس دادند و شهزاده یس
سه هزار سوار همراه خود گرفته روان شد القصه بعد از چند روز بدربند جیحون و سیحون رسید و در برابر لشکر تمماج خان بمسافه دو
فرسنگ فرود آمد قنبور ترک که سرهنگ تمماج بود آمده این خبر به تمماج خان رسانید تمماج خان در غضب شد و گفت خوب کار این خارجی
بچه را تمام خواهم کرد چون شب گذشت وقت بامداد شد شهزاده یس فرمود که در لشکر اذان و تکبیر و صلوة بلند بخوانند که کافران هم بشنوند

بجون نماز

جون نماز بامداد خواندند فارغ شدند آنکه طعام خورده بودند هر دو لشکر طبل جنگ زده در عرصه میدان در آمدند و صف بسته ایستاده شدند
اول کسی که عزم میدان کرد لهراسپ خان در میدان در آمد و بانگ بر آورد که شهزاده یس آمده مقابله کرد چند طعن نیزه رد و بدل شده بود
که شهزاده یس نیزه خود را از نیزه اش جدا کرده چنان در نافش زد که از پشت او بیرون گذشت و نیزه را نشسته و چرخ داده چنان
بر زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند که دم در گلوی گلوگاه بند شد لهراسپ خان در میدان در آمد و دشنام داد که شهزاده یس
چنان نیزه بر دامنش زد که عقب سرش بر آمد و معلق زنان در جهنم رفت باز شهزاده یس مرد طلب کرد که زلزله خان در میدان در آمد
و شمشیر کشیده در برابر یس رسید و شمشیر بر یس انداخت یس بر سپر رد کرده چنان شمشیر خود بر فرق زلزله خان زد که در زلزله دوزخ
نابود شد و روز و روشنی در چشم تمغاج خان تاریک و تیره شد اسب را جهانده در میدان در آمد و مقابله یس کرد و گفت ای خدا پرست
هیچ میدانی که تو چه کرده سه برادر مرا کشته و تو هیچ نمیبینی که با حالی بروزگارت چه سازم که تا دنیا باشد از من میگفته باشند یس گفت ای
پهلوان مردم کرده را نا کرده شمرده اند و تو در جهان هم کرده که بکرده خود می نازی اما وضع و ترکیب تمغاج خان شهزاده یس را بسیار خوش
آمده بود و در دل میگفت اگر تمغاج مسلمان شود بسیار خوب میشود و تمغاج در دل خود میگفت که شهزاده یس این چنین حسن و جمال دارد
چه عجب که یس در دین من در آید القصه هر دو با یکدیگر در جنگ نیزه بازی در آمدند چند طعن نیزه یکدیگر را باطل کردند و در عمود بازی و شمشیر
بازی نیز مراد حاصل نشد آخر الامر دست و گریبان شدند تمغاج دست خود را رها کرده ایستاده شد شهزاده یس گفت ای تمغاج چرا ایستاده
شده تمغاج خان گفت ای یس مرا حیف می آید که تو در این جوانی از دست من نیست و نابود گردی یس گفت بارک الله ای تمغاج خان خوب
گفتی که مرا هم در دل همین فکر میگذشت یس گفت ای تمغاج خان اگر تو مرا بر زمین افگندی هر چه تو گوئی من قبول دارم و اگر من ترا بر زمین
افگندم هر چه بگویم تو قبول کنی تمغاج خان گفت من هم قبول دارم القصه هر دو در کشتی در آمدند و یکدیگر را بر دوش و از سر میدان
تا پای میدان یکدیگر را بر دوان میکردند و بضرب موزه زمین را چراچر زده بودند و از عرق میدان را گل کرده و هر چند که تلاش یکدیگر را
بودن نمیکردند وقت غروب آفتاب بود که شهزاده یس دست خود را در کمر تمغاج خان انداخته قوت کرد که لنگر او در شکسته از زمین بر داشت
بر سر چرخ داده بر زمین زد و دست و گردن او را بخم کمند تا بدار بسته بجواله حامد بن جنید کرد و جست کرده بر اسپ خود سوار شد و برادران
تمغاج خان تمام لشکر را گرفته بر سر شهزاده یس رخیتند و شهزاده یس شمشیر را کشیده در کافران در آمد و جنگ مغلوبه شد و بسیار کافران را بدرجه
دوزخ رسانیدند چهار گهری روز مانده بود که شمس خان دید که عجب جوانی مثل شیر نر در دریای خون غوطه می آید شمس خان گفت ای خدا پرست تو نیستی
که سه برادر مرا کشته و یکی را در بند کرده و نمیبینی که بروزگارت چه میکنم نزدیک رسیده تیغ بجانب یس انداخت شهزاده یس شمشیر او را به سپر
خود رد کرده چنان تیغ بر کمرش زد که مانند خیار رسالی زده قلم کرد توران رسیده تیر بجانب یس انداخت شهزاده یس تیر او را رد کرده

چنان تیغ بر سر شان زد که همراه مرکبش چهار پرکاله ساخت غروب آفتاب شده بود که باقی مانده کافران شکست خوردند هر چند که خواستند
که پای داری کنند نتوانستند و روی بگریز نهادند و مسلمانان از عقبهای کافران زده زده میدوانیدند و خون جوی جوی روان گشته بود
و از کشته پشته ها بر آورده بودند آخر الامر کافران شکست خوردند نتوانستند که دربند را نگاه دارند القصه طوق خان و تقمش خان
بارگاه و خزانه و دربند را گذاشته بجانب قلموخان بالغ بدر رفتند اما شهزاده لیس بر دو دربند صیحون و سیحون را گرفت و بارگاه و مال
و اموال و خیمه و خرگاه و سرا پرده بسیار بدست آوردند و با فتح و فیروزی همراه سه هزار کس بدربند داخل شدند اما از بیست هزار جوان
یکی نبود که زخم نداشته باشد و شهزاده لیس آمده بر تخت نشست و شکر خدا و رسول خدا بجا آوردند و دست و روی را از خون و خاک
معرکه میدان نشستند آب و طعام نوش جان کردند دعا و تکبیر و صلوات ادا نمودند بعد از آن شهزاده لیس شهزاده تمغاج خان را در
بند کرده و بر عرابه سوار کرده با یک هزار سوار پیش امیر ابومسلم فرستاد و حامد بن حمید با یک هزار سوار مسلمان بطرف امیر ابومسلم روان شد
بعد از چند روز نزدیک لشکر امیر ابومسلم رسیدند حامد بن حمید آمده صاحب الدعوه را ملازمت کرد و واقعات یک بیک را پیش امیر ابومسلم
بیان نمود امیر ابومسلم این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند و تمغاج خان را بنظر امیر ابومسلم گذرانیدند امیر ابومسلم بر تمغاج خان مهربانی کرده
بحواله خوردک آهنگر کردند که از تمغاج خان از طرف آب و طعام خبر میگرفته باشی بعد از آن امیر ابومسلم فرمود که ای دوستان بهتر است که بمدد
شهزاده لیس باید رفت وقت ایستادن نیست مبادا همین لشکر تقمش خاقانی بر سر لیس بیاید و لیس را تنگ کنند چرا که لیس همراه ده هزار سوار
چه باید کرد همان زمان امیر ابومسلم با هشت هزار سوار کوچ کرده بجانب بند صیحون و سیحون روان شدند بعد از چند روز بدربند صیحون و
سیحون رسیدند و شهزاده لیس خبر یافته باستقبال امیر ابومسلم آمد و ملازمت کرد و در قدم امیر ابومسلم افتاد و امیر ابومسلم لیس را در کنار
گرفته نوازش بسیار کردند و گفتند رحمت باد ای لیس تو نمک را کرده پیغمبر صلی الله علیه وسلم هستی بارک الله و شهزاده لیس مال و اسباب که بدست
آورده بود تمامی را بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم تمام زر و مال بلشکر تقسیم کرد حکم کردند که تمغاج خان را بیارید تمغاج خان را حاضر
کردند امیر ابومسلم فرمود که ای تمغاج خان حیف باشد که باین صورت و جمال گرفتار آتش دوزخ شوی امیر ابومسلم چندان وعظ و نصیحت کردند
که تمام حضار مجلس احسن و آفرین کردند امیر ابومسلم گفت چرا خدا را نمی پرستی که هژده هزار عالم و آدم را آفریده است و روزی میدهد و مست
نمیگذارد القصه امیر ابومسلم چندان نصیحت کردند که قفل دل او شکسته گردید و تمغاج خان در گریه در آمد و گفت یا صاحب الدعوه اگر دینی
شما بر حق نبودی هرگز سه هزار کس نود هزار کس را شکست چگونه دادی توبه کردم از دین کفر و کافری و بیزارم و بیزار شدم از
دین بت پرستی کلمه گفته از سر صدق مسلمان شد و در قدم امیر ابومسلم افتاد امیر ابومسلم تمغاج خان را در کنار گرفت چندان زر و مال
و خیمه و خرگاه و سراسه تمغاج خان را دادند که نهایت نداشت و امیر ابومسلم از دربند گذشته و در عقب کرده بآن روی دربند

فرود آمدند و قنبور ترک عیار تماچخان آمده این خبر به تقش خاقان رسانید تقش خاقان این خبر شنیده آه پر درد از جگر
برکشید و گفت این ابوترابیان عجب ساحران بوده اند که پسر مرا بضرب سحر گرفته اند فردا دانم که بروزگار ایشان چه سازم روی
بجانب قباد خان ترک کرد که تماچخان و قباد خان از یک مادر بودند تقش خاقان فرمود که ای قباد خان تو لشکر را گرفته برو و سر
امیر ابومسلم را از برای من بیار قباد خان قبول کرد القصه با هفتاد هزار سوار الغ کرده روان شد چند منزل برآمده بود که از
رو برو طوق خان و تقتمش خان شکست خورده حیران و پریشان و بی سر و سامان می آمدند قباد خان ایشان را دیده همونجا فرود
آمدند و طوق خان و تقتمش خان بسیار گریه و زاری کردند و تمام حقیقت باز پس قباد خان بیان نمودند قباد خان ایشان را دلداری
کرده و همراه خود گرفته بطرف لشکر امیر ابومسلم روان شد و یک منزل راه مانده بود که سعید زرد لالی این خبر با امیر ابومسلم رسانید و عرض کرد
رب الدعوه تقش خاقان عار کرد که من خود بر سر دوازده هزار ابوترابیان چه بروم و پسر خود را فرستاده است که قباد خان نام دارد
هم گفت امیدوارم که او مردک پاین کلانی خود با خاک برابر شود روز دیگر قباد با هفتاد هزار سوار در برابر لشکر امیر ابومسلم فرود
آمد شب و هر دو لشکر طبل جنگ زدند علی الصباح در عرصه میدان در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد طوق خان بود و بانگ بر لشکر
مسلم زد خواست که شهزاده پس بمقابله او برود که شهزاده حسن قحطبه آمده مقابله طوق خان کرد هر سه حمله طوق خان رد کرده چنان
حمایل طوق خان زد که دو بچاله کرد در آن روز تا غروب آفتاب شهزاده حسن قحطبه سیزده کس را بدرجه دوزخ رسانید قباد خان
طبل باز گشت زدند چون امیر ابومسلم در بارگاه خود آمدند شهزاده حسن را نوازش بسیار کردند تماچخان برخواست و عرض کرد
صاحب الدعوه قباد خان و ما از یک مادر هستیم میخواهم که رفته او را نصیحت بکنم که مسلمان شود چرا که بر ما واجب است امیر ابومسلم
رخصت دادند حضرت احمد ولی گفت ای شیره مرد اگر نصیحت تو قبول کند بهتر و الا نه برگشته بیا مبادا ترا هلاک نسازد تماچخان
قبول کرد و با چند مردمان روان شد این خبر به قباد خان رسید که تماچخان برای دیدن تو می آید قباد خان پرسید که با چند کس آمده است
چند کس خدمتگار همراه دارد قباد خان در خنده شد گفت که تماچخان دانست که قباد خان حریف ابومسلم است آمده است که
بت کند در این گفتگو بودند که تماچخان در برابر دروازه بارگاه رسید قباد چند مردمان خود را پیشواز فرستاد که با عزاز تمام تماچخان را
آوردند و تماچخان چون شیر خشم آلوده یک یک قدم می نهاد و در بارگاه آمده سلام داد و گفت که سلام من بر آنکسی باد که بداند که
خدای هژده هزار عالم یکیست و محمد رسول الله برحق است که غریو از جان کافران برآمد قباد خان گفت ای برادر این سخن چیست که تو میگویی
خدای ما همای سمرات سخن دان را میگوئی تماچخان گفت ای برادر سمرات چیست که نه ازو نفعی و نه ضرری میرسد و خدائی او را می سزد
که روزی هژده هزار عالم را میدهد تماچخان گفت ای برادر تا الحال غافل بودیم و دین امیر ابومسلم برحق است شکر الحمد لله که به یمن قدم امیر ابومسلم
مشرف شدیم و دین مسلمانی را قبول کردیم بیا تو هم مسلمان شو تا هر دو برادر در قدم صاحب الدعوه باشیم و من از تماچخان شنیده ام که اگر تو مسلم

تمام ولایتها را خواهد گرفت و عالم را اسلام آباد خواهد کرد و تمغاج خان گفت ای برادر درین وادی عجب ثابت قدم بوده و منزلها رفته
بودم که مگر پشیمان شده باشی قباد خان گفت ای برادر امیر ابومسلم چه مقدار کسی باشد که با ادمی بازی فرد آید بینی که در جهان نقش چه
سازم و شنیده ام که ابومسلم دهقان بچه و جمعی با او اتفاق کرده با خوارزمیان جنگ کرده و مایان تا امثال آنها در رفته اند چند کار بازی
بروز کار او کنم که بداند که کار چیست و چه میشود و آمدن خود را فراموش کند دیگر در پنج خدای نادیده را یاد میکنی گفت بزنید این غدار
بد بخت را که ترکان شمشیر و کارد و خنجر گرفته بر سر تمغاج خان ریختند تمغاج خان مقناطیس روح ربا را گرفته در زدن و کشتن کافران در آمد
میکشت و پی افکند که یکی خوارزمی کافر بود که اهرمن خان نام داشت آمده شمشیر بر تمغاج خان زد تمغاج خان شمشیر او را رد کرده چنان
مقناطیس بر حمایل او زد که دو پرکاله کرد غریو از جان کافران بر آمد تقتمش خاقان آمده مقابله کرد او را نیز بدرجه دوزخ رسانید و یک زمان
سی و پنج ترک را بدرجه جهنم رسانید و جنگ کرده خود را بزین قباد خان رسانید هر دو برادر در جنگ در آمدند چند طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد و مراد یکدیگر حاصل نشد و در شمشیر بازی در آمدند که تمغاج خان تیغ را از تیغ قباد خان جدا کرده پای پای کوبان نزدیک
رسیده چنان تیغ دیگر قباد خان زد که مانند خیار رسا نخورده قلم کرد و در جوش و خروش در آمده مستی جنگ میکرد یکی را سر می پرانید و یکی را
دست می پرانید بهر جانب که اسپ را انداخت از کشته پشته ها میساخت تا نماز دیگر جنگ میکرد آخر ضرب راست جنگ کرده شکر دهان
میان کافران بر آمد که سعید بن زولابی و حامد بن حمید آمده این خبر با میر ابومسلم رسانیدند و گفتند یا صاحب الدعوه شهزاده تمغاج خان چنان
کارزاری بر جان کافران کرده است که رستم و زال و سام و نریمان نکرده باشند و قباد خان و تقتمش خاقان را از لشکر کافران بر آمده است
امیر ابومسلم این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند خواستند که سوار شوند و بعد تمغاج خان بروند که تمغاج خان خود بدربارگاه در آمد و امیر ابومسلم
مجرا کرد و دعای جان امیر ابومسلم را کرده سر فرود آورد امیر ابومسلم تمغاج خان را در کنار کشیدند و نوازش بسیار کردند که حضرت احمد ولی و تمام
شاهان و شهریاران بر تمغاج خان آفرین و تحسین کردند و امیر ابومسلم زر و اسب و خلعت به تمغاج خان دادند و گفتند بارک الله ای برادر عجب کاری
کرده اما ازینطرف لشکر ترکان حیران و پریشان و بی سر و سامان شکست خورده بجانب قلعه خانبالغ روان شدند اما قنبور ترک شمشیر زده
این خبر به تقتمش خاقان رسانید تقتمش خاقان این خبر شنیده روز روشن در چشم او تاریک شد و آه از نهاد او بر آمد و گفت تمغاج خان پسر
طرفه پهلوانی است چه دانم که کار من با وی چه شود القصه تقتمش خاقان یک نامه نوشته بطرف ملیکه الف خاتون نوشت که ملیکه در جزیره
روشن ضمیری بود و ملیکه الف خاتون را طلب کرد و یک نامه بطرف اتالیق خود نوشت که اوزتنکیل بن تنکل میگفتند و ملیکه الف خاتون با
بیست و چهار هزار سوار آمده بدرجه خود را ملازمت کرد اما راوی میگوید که ملیکه الف خاتون از همه برادران و برادرزاده ها زبردست بود
و تنکیل بن تنکل با چهل هزار سوار آمده نیز تقتمش خاقان را ملازمت کرد و ملیکه الف خاتون برای برادران بسیار غمناک شد و تقتمش خاقان با پنج لکهه
و پنجاه هزار سوار و با حشم و طبل و دبدبه و شوکت از قلعه خانبالغ بر آمده بطرف لشکر امیر ابومسلم روان شد اما سعید بن زولابی و حامد بن حمید
آمده این خبر با میر ابومسلم رسانیدند که تقتمش خاقان با پنج لکهه و پنجاه هزار سوار از قلعه خانبالغ بر آمده است امیر ابومسلم این خبر شنیده در فکر شد و گفت عجب

فکر چنین آمده

مشکل پیش آمده است که تمام پادشاهان ما رخصت کردیم و خود بطریق سیر برآمده بودیم پهلوان حضرت آل محمد و شهزاده ویس
و تمام خانی بر خواسته عرض کردند که یا صاحب الدعوه چرا غم میخورید ان شاء الله تعالی چنان کار بیداری کنیم که در داستانها میگفته باشند امیر را
دلداری دادند که غم مخورید القصه تقی خاقان با پنج لک و پنجاه هزار سوار آمده بمسافت چهار فرسنگ از لشکر امیر ابومسلم فرود آمد این خبر
با میر ابومسلم رسید صاحب الدعوه فرمودند خوب اگر آمده است باید وقت شب راه برد لشکر طبل جنگ زدند و علی الصباح در عرصه میدان درآمدند
تقی خاقان لشکر امیر ابومسلم را دیده در خنده شد و گفت ای دوستداران سمرات با این لشکر درمانده اید اگر یک مشت خاک گرفته
بجانب این لشکر اندازید همه در زیر خاک شوند و امیر ابومسلم این لشکر و دبدبه و حشم و نشان شوکت تقی خاقانی را دیده در حیرت شدند
و در فکر دور و دراز رفتند که کار ما با اینها بکجا انجامد که اینها بسیار و مایان اندک چه خواهد شد مضراب شاه و حضرت احمد ولی و ویس گفتند که
یا صاحب الدعوه ان شاء الله تعالی دمار ازین کافران برآریم و حضرت احمد ولی در میدان درآمده بر چبوتره نشست و غنده طیب و غنده طاهر
هر دو در راست و دست چپ ایستاده شدند و رشته حرب احمد ولی را آورده در میدان نهادند و حضرت احمد ولی فلاخن از کوشه
تاج کشاده و یک سنگ دشمن گداز در فلاخن نهاده و بر سر چرخ داده بر فوج تقی خاقان انداخت مثل رعد و برق خروشی درآمد کافران که
غافل ایستاده بودند اسپان ایشان رم کرده غلغله در فوج ترکان افتاد و جست و خیز کرده خود را بر زمین گرفتند و اسپان ایشان رو
بصحرا نهادند و غریو از میان کافران برآمد و بند در بند ایشان در لرزه شد اما تقی خاقان از قنبور ترک پرسید که این چگونه
کسی است قنبور ترک یا پادشاه چند دانی معلوم نیست فاما شنیده ام که احمد زنجی نام دارد و تمام مدار لشکر امیر ابومسلم بر وی است بعد از آن
امیر ابومسلم را پرسید که این کیست قنبور گفت این امیر ابومسلم است که عالم را برهم زده است القصه یک یک شاهان را پرسید قنبور عیار
نام هر یک را نشان می داد تقی خاقان گفت کار اینها سهل است و سپه سالاری داشت که او را سرخاب خان میگویند طلب کرده
گفت که کسی را بفرست که رفته سر آن نمد پوش را پیش من بیارد که یک شهر باو بخشم یک خطایی بود که او را سند روس خطایی میگویند
ای پهلوان زبردست بود سرخاب پیش او آمده گفت که ای سند روس خطایی حکم پادشاه این چنین است که برو سر احمد ولی فقیر را
زده بیار که یک شهر بتو میبخشم سند روس خطایی در خنده شد و گفت این فقیر دیوانه هم زور مستهست خوب حکم شاه این چنین است
باید رفت و اسپ را تاخته در میدان درآمد و تیر و کمان در دست گرفته یک تیر بجانب احمد ولی انداخت پهلوان احمد ولی آن تیر را
بر سینه خود گرفت کارگر نشد سند روس خطایی گفت ای خدا پرست تیر مرا چرا بر تو کارگر نشد پهلوان احمد ولی گفت ای کافر بت
پرست این از برکت پیراهن رسول خداست که تیر تو کار نکرد سند روس خطایی گفت حالا میدانم که شما جادوگرید حضرت
احمد ولی گفت لعنت خدا بر جادوگران جادو کار کافران است القصه پهلوان احمد ولی سه تیر او را بر سینه خود گرفتند سند روس
بقهر شده تیر و کمان را شکست خواست که دست بشمشیر کند که پهلوان احمد ولی فلاخن را در دست گرفت و گفت ای کافر

هوشیار باش که این کافر تیر سنگین میکوید سندروس خطائی گفت منی این تیر ترا بدندان میکیرم پهلوان گفت تو
خواه بدندان بکیر خواه بچشم بکیر سندروس خطائی گفت در ولایت ما بچه با باین فلاخن گنجشک را می پرانند حضرت احمد ولی
سنگ را در فلاخن نهاده در کرد سر چرخ داده چنان در دهن سندروس خطائی زد که از قفا بیرون گذشت جان بمالکان
جهنم سپرد که غریو از جان ترکان بر آمد القصه حضرت احمد ولی آن روز سیزده کس را بدرجه دوزخ رسانید تغش خاقان جنگ مغلوبه فرمود
و احمد ولی تیغ صمصام را گرفته در جنگ در آمد و از ینطرف امیر ابومسلم با دوازده هزار سوار در جنگ در آمدند و محبان مثل آب و آتش میکوشیدند
و میکشتند و ترکان مسلمانان را مثل نگین انگشتری بزغه کرده بودند و مسلمانان هم چنان جنگ کرده بودند که جوی جوی خون روان کرده بودند
چون بر مسلمانان وقت تنگ رسید امیر ابومسلم بسیار متفکر شد و هر چند که محبان خواستند که خود را از غلو کافران بیرون کنند نتوانستند و محبان
بسیار کافران بی روح و مجروح کرده بودند امیر ابومسلم حیران شده نزدیک احمد ولی رسیدند و گفتند یا ابدال وقت دعا همت و دعا کنید احمد ولی
گفت روا باشند شما دعا کنید من آمین میگویم و سه شبانه روز جنگ شده بود که امیر ابومسلم پیاده شده روی بر خاک مذلت می مالیدند و د
بر داشته در مناجات شدند که از روی دشت و بیابان گردی بر خواست و از درون گرد آواز ناله نای رزمی و آواز کوس حربی بر آمد بها
آل محمد گفت که یا صاحب الدعوه مصرع رسید مژده ایام که غم نخواهد ماند که یکبار از درون گرد نود هزار بر کاله علم و نشان نشانه نمودار
سوار ملکزاد خاقان و گوهر آیائی و التکین شاه و ملا مفتی سراج و شهزاده امیرکون بن محمد طاهر بلخی در رسیدند چون امیر ابومسلم و تمام مح
خبر ملکزاد را شنیدند بسیار خوشوقت شدند و گفتند که باز دوباره زندگانی یافتیم و دلیر شدند و ملکزاد و امیرکون بسیار کافران
که آزاد خان ترک برابر ملکزاد رسیده شمشیر بر ملکزاد انداخت ملکزاد شمشیر او را در کرده چنان شمشیر بر آزاد خان ترک زد که مانند
خیار تر قلم کردانید رفت در جهنم و فرهاد خان ترک برادر آزاد خان خواست که بمقابله ملکزاد کند که امیرکون نگذاشت و گفت ای کبر بچه تو
حطه مائی فرهاد خان ترک غصه خورده آمده شمشیر بر شهزاده امیرکون زد امیرکون شمشیر او را بر سپر رد کرده چنان شمشیر در کمر او زد که مانند
چنار رسا لخورده قلم کرد این هر دو برادران تغش خاقان بودند و شهزاده پس جنگ کرده در برابر علمدار رسید و علم را با علمدار قلم کرد و نشان
با نشان بردار قلم کرد تغش خاقان این تماشا را دیده طبل بازگشت زد و هر دو لشکر برگشتند تغش خاقان دید که لشکر بسیار از طرف ما کشته کرد
و از ینطرف ملکزاد و شهزاده امیرکون بن محمد طاهر بلخی آمده صاحب الدعوه را ملازمت کردند امیر ابومسلم ملکزاد و امیرکون را در بغل کشید
و بسیار نوازش کردند و گفتند ای ملکزاد بمحل رسیدی مگر از تبرکان دین بشارت یافتید ملکزاد گفت که یا صاحب الدعوه بلی در راه می آمدیم
که حضرت امیر المؤمنین مرتضی علی بشارت دادند که خود را زود برسانید که کار بر ابومسلم تنگ است این بود که یلغار کرده همراه امیرکون خود را
رسانیدیم امیر ابومسلم خوشوقت شده روی بجانب نجف کرده تعظیم بجا آوردند و گفتند اگر سیدی یا از تبرکان نباشند بسی مشکل میشد الحمد لله
باری اکنون خاطر ایشان در باره ما است القصه دست و روی از خاک و خون میدان شستند طعام و آب نوشیدند جای کردند و دعا
تکبیر نغمه فارغ شدند بعد از آن امیر ابومسلم رو بجانب ملکزاد خاقان کرده گفت ای ملکزاد چیزی خبر حضرت امام محمد باقر را بگو ملکزاد

کفت یا صاحب الدعوه تمام کابلستان و زابلستان را سیر کردم خبری خبر نیافتم چون در بلخ رسیدم شهزاده امیرکون را دیدم و او بجا
شنیدم که صاحب الدعوه بسیر ماوراء النهر رفته اند و از انجا شهزاده امیرکون همراه شده می آمدیم که در راه بشارت یافتیم که امیر ابومسلم بجانب
ملک خطا رفته اند و درمیان پنج لکهه و پنجاه هزار ترک در [illegible] اند این مذکور شنیده طاقت در جگرم نماند که خود را رسانیدیم امیر ابومسلم
گریه بسیار کرده اند گفتند که چهل سال از برای فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم تبرزنی کردم و بمراد خود نرسیدم و من میخواستم که فرزند محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم را بر تخت می نشاندیم و در خدمت او نشسته می بودیم حضرت احمد حلبی و ملک زاده تمام نشانهای امیر ابومسلم را
دلداری دادند چون شب شد که حامد بن حمید علیا بادی و سعید بن زولابی این هر دو آمده مجرا کردند و عرض کردند که یا صاحب الدعوه پدران ما
در خدمت صاحب الدعوه کارها کرده اند و مایان را هم آرزوست که در لشکر تقش خاقان رفته دست بردی نمائیم که از مایان هم میگفته باشند
امیر ابومسلم ایشان را رخصت داد و دعا کردند و حامد بن حمید و سعید بن زولابی روان شدند چون در برابر لشکر تقش خاقان رسیدند
دیدند که لشکر عظیم فرود آمده است لاچار شده صورت مبدل کرده در لشکر داخل شدند سیر کرده برابر بارگاه زرقام خان ترک که نبیره تقش
خاقان بود از عقب بارگاه او آمده چند پاسبانان را سر بریده و پرده بارگاه را چاک کرده اندرون در آمدند دیدند که زرقام خان در
خواب است نزدیک رسیده سر او را بریدند و از انجا بدر رفته آمده برابر بارگاه تقش خاقان رسیدند و از عقب بارگاه چند پاسبانان را کشته
پرده بارگاه را چاک کرده اندرون داخل شدند و شمع ها را گل کرده به تخت تقش خاقان رسیدند خواستند که خنجر کشیده سر او را ببرند
تقش خاقان بیدار شد ایشان را دیده فریاد کرد که کسی هست که دزدان آمدند چون غلغله بلند شد ایشان هر دو بدر رفتند و در اردو می آمدند
بجانب ضیا خان با دوازده هزار سوار در لشکر طلایه داده می آمد چون آواز غلغله در گوشش ضیا خان رسید پرسید که این چه غلغله
گفتند که این غلغله دزدان است که از بارگاه پادشاه برآمده است ضیا خان ترک فرمود که یاران تلاش کنید مشعلها روشن کرده
تلاش شدند دیدند که از طرف بارگاه تقش خاقان دو کس سیاه پوش دویده می آیند خبر به ضیا خان ترک رسانیدند ضیا خان آمده حکم کرد
که ایشان را دوازده هزار کافر ایشان را گیرند و این هر دو عیاران کارد و خنجر کشیده در جنگ در آمدند و بسیار کس را بجهنم
رسانیدند چهار گهری شب شده بود که ضیا خان ترک دید که معامله از دست میرود خود آمده فریاد کرد که ای دزدان میخواهید که از
دست من سلامت روید و نیزه خود را گرفته و اسب را ادب کرده برابر رسید و بر حامد بن حمید علیا بادی زد که حامد بن حمید نیزه او را
بضرب خنجر قلم کرد و حامد بن حمید نزدیک رسید چنان خنجر در شکم اسب ضیا خان زد که شکم اسب چاک کرد دید که اسب و ضیا خان هر دو بر زمین افتادند
ضیا خان خواست که برخیزد سعید بن زولابی برابر رسیده چنان کارد بر گردن ضیا خان زد که سرش از تن جدا کرد و حامد بن حمید رسیده
سر او را برداشت و در دامن خود پیچیده در کمر بست و جنگ کرده هر دو از غلغله ایشان مانند برق باد بدر رفتند چون شب گذشت
روز روشن شد تقش خاقان آمده بر تخت نشست و فرمود که امشب دزدان آمده بودند خواستند که سر مرا ببرند خوش بیدار شدم که دشمنان

بدر رفتند در همین سخن بودند که قنبور عیار آمده خبر رسانید که دزدان امشب شهزاده زرقام را کشته بدر رفتند نقش خاقان این خبر
شنیده متفکر شده بود که مردمان ضیا خان ترک آمده فریاد کردند که دزدان ابوترابیان شهزاده ضیا خان را کشته و سر او را بریده
گرفته بدر رفتند و مرده هر دو کافران را آورده در بارگاه نقش خاقان انداختند نقش خاقان تاج خود را بر زمین زد و گریبان را
پاره کرد و گفت داد از دست ابوترابیان که خانه مرا خراب کردند در ماتم پسر و نبیره نشست زرقام خان پسر نقش خاقان
بود و ضیا خان نبیره بود اما حامد بن حمید و سعید بن زولابی در لشکر خود آمده صاحب الدعوه را خبر کردند و سر ضیا خان را نظر گذرانیدند
و تمام حقیقت را بیان نمودند امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شدند و هر دو را سرفراز کردند و خلعت بخشیدند و سر ضیا خان را در
چارسو چوک اردو آویزان کردند هفت شبانه روز گذشتند که نقش خاقان فرمود که طبل جنگ بزنید القصه در هر دو لشکر
طبل جنگ نواختند روز دیگر هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد عقارون خان ترک در میدان در آمد
و بانگ بر لشکر امیر ابومسلم زد از طرف امیر ابومسلم شهزاده امیرکون آمده مقابله کرد هر سه حمله او را رد کرده امیرکون جهان بخنجر
بر تارک نامبارک عقارون خان زد که همراه مرکبش چهار پرکاله ساخت مهارون خان آمده مقابله کرد کشته گردید القصه هفت کس را
بدرجه جهنم فرستاد و فوج بند شد نقش خاقان گفت که هنوز از ماتم پسر و نبیره فارغ نشده بودم که دو پسران دیگر کشته شدند در قهر شده
جنگ مغلوبه فرمود و تمام ترکان بیکبار بر شهزاده امیرکون ریز کردند و از ینطرف امیر ابومسلم و احمد ولی و تمام شاهان و مسلمانان بمدد
شهزاده امیرکون رسیدند جنگی بر دست شد که ملک بر بام فلک آفرین و تحسین میکردند و تمام [illegible] کافران را از پیش خود بر داشته
بودند که همون وقت خاقان چینی با هفتاد هزار سوار بمدد نقش خاقان رسید و هر سه لشکر مثل آب و آتش میکوشیدند و آزرده
با هم جنگ شد غروب آفتاب شده بود که نقش خاقان طبل باز گشت زد و هر دو لشکر برگشتند چون نقش خاقان آمده بر تخت نشست
خاقان چینی آمده ملازمت کرد و پیشکشیها که آورده بود نظر گذرانید و نقش خاقان او را نوازش کرده گفت که ای خاقان چینی من اینها را
حقیر دانسته بودم ظاهر شد که هر یک اژدها و ما [illegible] خاقان چینی گفت ای نقش اول گناه تست که بر ولایت او رفته تاخت آوردی و [illegible]
او را اسیر کرده آوردی او را ضرور است که آمده با تو جنگ کند او گفته فرستاد که بندیان مرا بفرست که مرا با تو کاری نیست و تو قبول نکردی خود
خاطر خود را جمع دار که من هم لشکر گران آورده‌ام و دمار از جان اینها بر آریم و یک کس از اینها زنده نمیگذاریم فاما کسی هست تا که طبل جنگ
بزنیم که در لشکر ابوترابیان رفته سر احمد ولی حقیر یا امیر ابومسلم را بیارد نقش خاقان گفت یک عیاری دارم که قنبور ترک نام دارد او را طلبیده
گفتند که ای قنبور ترک این کار از تو میشود که رفته سر دیوانه احمد ولی یا سر امیر ابومسلم را بریده پیش من بیاری هر مرادی که داری مراد تو روا کنم
قنبور عیار قبول کرد و روان شد تا برابر لشکر امیر ابومسلم رسید صورت مبدل کرده در لشکر داخل شد نیم شب شد که قنبور عیار سیر کرده برابر
بارگاه امیر ابومسلم رسید عقب بارگاه آمده چند پاسبانان را کشته و خنجر بر پرده بارگاه زد که کارگر نشد هر چند که کارد زد کارگر نشد حیران شده

برگشته

رفتند برابر دروازه بارگاه رسید قفل خورد که آهنگر را بیهوش کرده و کلید را گرفته قفل دروازه را وا کرد و اندرون بارگاه
داخل شد و برابر تخت خوابگاه امیر ابومسلم رسید امیر ابومسلم در خواب بودند که دارویی بیهوشی برآورده در دماغ امیر ابومسلم دمید که بیهوش
شدند و با حلقه کمند دست و گردن امیر ابومسلم را بسته در پشتواره عیاری پیچیده بر پشت انداخته روان شد از لشکر امیر ابومسلم برآمده
بیرون لشکر خود گرفت وقت صبح دم بود که آمده نقش خاقان را مجرا کرد نقش خاقان پرسید که را آورده‌ای قنبور گفت که امیر ابومسلم را آورده‌ام
نقش خاقان بسیار خوشوقت شد و گفت آهنگر را بطلبید آهنگر آمد طوق و تکری و زنجیر در دست و پای انداخت نقش خاقان فرمود
امیر ابومسلم را بهوش آوردند خواست که امیر ابومسلم را بکشد تنکیس بن [illegible] گفت که ای پادشاه امیر ابومسلم را در زندان
کنید می باید که احمد ولی را دستگیر کرده آن زمان هر دو را یکجا کرده بکشید نقش خاقان امیر ابومسلم را به قلماق خان سپرد که این ابوترابی را برده
الف خان بسپارد که در قلعه خانبالغ در زندان کند قلماق خان با بیست و چهار هزار سوار امیر ابومسلم را بر عرابه سوار کرده روان شد بعد از
چند روز بقلعه خانبالغ رسیدند قنبور عیار آمده الف خان را مجرا کرد و گفت که پادشاه نقش خاقان امیر ابومسلم را بند کرده فرستاده است الف خان
تمام مردمان شهر این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند الف خان فرمود که طبل شادی زدند تمام مردم شهر بتماشا برآمدند چون چشم ایشان بر
جمال امیر ابومسلم افتاد حیران جمال امیر ابومسلم شدند دیدند که جوانی ماه رویی و سنبل مویی رنگین و بروت سیاه گفتند حیف است که مردان را کشته است
چون پیش الف خان ترک آوردند امیر ابومسلم را سلام داد و گفت سلام من بر روی کسی که بداند که خدای هژده هزار عالم یکیست و محمد رسول الله
و چهار یار پیغمبر صلی الله علیه و سلم برحق اند کسی جواب سلام نداد الف خان پرسید که این را چگونه گرفته‌اند قنبور عیار گفت این را من گرفته‌ام
الف خان قنبور عیار را [illegible] سرفراز کرد الف خان گفت که ای تبر در ماخانی خود را چون ماهی بینی امیر ابومسلم گفت خود را مانند شیر مست
می بینم و این قنبور عیار نامرد مرا بنامردی گرفته است اگر یکدست مرا بگشاید دانم که کیست که یکدست مرا بازدارد در خشم گشت الف خان ترک در
قهر شد و گفت دست این را بگشایید من هم ببینم قنبور گفت ای الف خان مگر تو دیوانه شده‌ای این ابوترابی تمام لشکر پدرت حیران کرده است و قوم
بسیار که تمام ولایت را خراب کرده الف خان پرسید که ای ابوترابی برادرم بارا تو کشته‌ای امیر ابومسلم گفت از دست سرداران من کشته شده‌اند اما اگر کشته‌ام
من کشته‌ام الف خان فرمود که جلاد را بطلبید قنبور عیار گفت ای شهزاده عالمیان مگر پدرت کشتن نمی‌تواند از برای نگهداشت پیش تو فرستاده است
آخرالامر الف خان فرمود که برده در زندان خانه سنگین بند کردند و قلماق خانی و قنبور عیار باز بطرف لشکر نقش خاقانی روان شدند اما دو کلمه
از لشکر امیر ابومسلم بشنوید چون شب شد روز روشن شد احمد ولی و سرداران در بارگاه درآمدند امیر ابومسلم را ندیدند فریاد و فغان برآوردند
و پهلوان احمد ولی همه را تسلی میداد و گفت هیچ مضایقه نیست امیر ابومسلم سلامت است اما چند روز در بند خواهد بود در این کار قنبور عیار است
عیاری باید که رفته خبر تحقیق کرده بیاید که در باب امیر ابومسلم چه کرده‌اند آخرالامر عمر دونده رفته خبر آورد که پادشاه امیر ابومسلم را

قلماق خان با بیست و چهار هزار سوار بجانب قلعه خانبالغ برد تمام شاهان این خبر شنیده متفکر شدند و بیدلی میکردند خواستند
که سوار شده روان شوند احمد ولی منع کردند که رفتن شما مناسب نیست احمد ولی خواستند که خود بروند شاهان نگذاشتند و گفتند
یا ولی اگر شما میروید تمام لشکر برهم میخورد آخر الامر مصلحت کرده حامد بن حمید را فرستادند که خبر بیارد و تمام شاهان در باره حامد
بن حمید دعای خیر کردند و حضرت احمد ولی ملک زاد را بر تخت نشاندند و لشکر تمام آرام گرفت اما تقش خاقان مجلس آراسته با شادی
میگذرانند اما دو کلمه از قلماق خان و قنبور عیار بشنوید که بطرف لشکر تقش خاقان می آمدند اما قنبور عیار از قلماق خان جدا شده
بیشتر بیشتر یلغار کرده می آمد وقت دو پهر بود که بسر چشمه رسید و دید که آب لطیف دارد و درختان سایه دار و سبزه بسیار که نهایت ندارد
و در کنار چشمه درویشی بسر مرده نشسته زنده می دوزد در تعجب شد و گفت عجب آن که درویش خود را در اینجا قرار داده است نزدیک رسیده
تعظیم بجا آورد و پرسید که ای فقیر چه نام داری و در این کده صحبت درویش گفت طعام فقیر است نان و ... که مردم داده اند مرا
در اینجا انداخته ام فقیریم اگر میل دارید هیچ مانع نیست قنبور عیار گرسنه و تشنه بود بر سفیدی و سیاهی نگاه نکرد لاجرعه تمام در کشید
خورد و تنگه برآورده بدرویش داد که این نذر سمرات سخن دانست چرا که من امیر ابومسلم را گرفته ام و در قلعه خانبالغ برده در
زندان سنگین نگاه داشته ایم و الحال صحیح و سلامت در پیش تقش خاقان بروم و گفت تو هم امیر ابومسلم را میدانی درویش گفت مرا چه کار
من چه میدانم که ابومسلم کیست در همین گفتگو بودند که قنبور عیار دید که درویش و چشمه و درختان و سبزه در گرد سر در چرخ در آمده اند
قنبور از جای خود برخواست و گفت ای درویش این چگونه خوردنی بود درویش گفت ای نا جوانمرد من کمینه بندهٔ امیر ابومسلم حامد
بن حمید علیا بادی نام دارم که برای خلاصی امیر ابومسلم میروم قنبور گفت ای خدا بر دست هر نابازی دادی خنجر را کشیده بجانب حامد بن
حمید روان شد که پاهایش باهم پیچیده افتاد حامد بن حمید نزدیک رسیده دست و پا او را بر بسته در میان یک حفره انداخت و بهزاده
خس و خاشاک او را پنهان کرد و لباس او را گرفته در بر پوشید و خود بصورت او شده بجانب قلعه خانبالغ روان شد چون
نزدیک شهر رسید یکی حامد بن حمید را دیده پیشتر در شهر آمده گفت که قنبور باز گشته آمد که همون وقت حامد بن حمید در شهر داخل شد
و مردم شهر خبرها نذر میگذرانند القصه حامد بن حمید بر در خاص و عام الف خان رسید الف خان پرسید که ای قنبور کجا بودی گفت
در میان خویشان خود رفته بودم باز در خاطرم رسید که مبادا عیاران امیر ابومسلم آمده خلاص کرده ببرند چرا که ... عیار اند چند
روز در همین جا باشم اگر کدام عیار امیر ابومسلم بیاید او را هم بگیرم الف خان گفت خوب فکر کردی برو بر زندان احتیاط کن حامد بن
حمید بجائی رسید که زندان بود زندان بانان خیال قنبور عیار کرده بر سر زندان آورده ایستاده کردند حامد بن حمید دید که امیر ابومسلم را
در چاه سنگین بند کرده اند حامد بن حمید فریاد کرده گفت ای ابومسلم لشکر ترا در هم و برهم کردند احمد ولی و ملک زاد و معزاب و تمام
سرداران در بند افتادند اینک تقش خاقان چند روز پس می آید و ترا میکشد امیر ابومسلم دید که این آواز حامد بن حمید می آید سر بالا کرد و

و حامد بن حمید گفت

حامد بن حمید گفت ای امیر ابومسلم من ترا چگونه گرفتم امیر ابومسلم گفت خوب گرفتی و تمام پاسبانان زندان میگفتند که قنبور عیار زبردست
عیاریست که امیر ابومسلم را گرفته است چرا که نظر کرده سمرات است چون شب شد الف خان دو منگ شراب و دو گوسفند برای قنبور
عیار و نگهبانان زندان فرستاد که بخورید و ابومسلم را نگاهدارید القصه حامد بن حمید ساقی شد و دارو بیهوشی انداخته اینها را خورانید زمانی
نگذشته بود که همه بیهوش شدند و سر بجای پای ماندند در خواب خرگوشی شدند و حامد بن حمید خنجر کشیده صد کس را سر برید و کمند انداخته در چاه
فرود آمده و امیر ابومسلم را تعظیم کرد و گفت ای صاحب الدعوه منم حامد بن حمید علیابادی امیر ابومسلم گفت بارک الله ای حامد بن حمید کاری
که تو کردی رحمت باد که داد مردانگی را دادی امیر ابومسلم خوشوقت شده برخواسته بند خود را شکستند و حامد بن حمید در قدم امیر ابومسلم
افتاد امیر ابومسلم حامد را در کنار کشیدند هر دو از چاه برآمدند و حامد بن حمید گفت یا صاحب الدعوه شما در اینجا باشید من در قصر الف خان
رفته دست بردی نمایم امیر ابومسلم قبول کرد حامد بن حمید برابر قصر الف خانی آمده چند پاسبانان را سر برید و کمند انداخته در محل الف خانی
در آمد دید که الف خان بر تخت خوابیده است آمده بر سینه او نشست الف خان بیدار شد دید که یک سیاه پوشی بر سینه من نشسته است
گفت که تو کیستی گفت منم حامد بن حمید علیابادی که قنبور عیار را گرفته و بیهوش کرده او را در چاه انداخته و بصورت او شده آمده ام امیر ابومسلم را
خلاص کرده ام بیا مسلمان شو الف خان خواست که فریاد کند حامد بن حمید چنان خنجر زد که سرش را جدا کردانید چیزی نقد و جنسی که بود
گرفته در عقب پشت انداخت و شمشیر و سپر او را نیز گرفت و در طویله آمده یک اسب خاصه با زین مرصع کاری آورده بنظر امیر ابومسلم
گذرانید و سر الف خان را پیش امیر ابومسلم انداخت القصه امیر ابومسلم شمشیر و سپر را در دست گرفته بر اسب سوار شد و روان شدند
و هر که از پیش می آمد حامد بن حمید او را میکشت تا بدروازه شهر رسیدند دروازه بانان را کشته و زنجیرهای دروازه را قلم کردند و
دروازه را واز کرده برآمدند و رو بجانب لشکر خود کرده روان شدند اما چون فردا گردید از حویلی الف خانی غوغا برخواست ترکان
رسیده دیدند که الف خان را کشته اند زمانی نگذشته بود که غوغای از جانب زندان برآمد که امیر ابومسلم را خلاص کرده بردند و پانصد
کس را کشته رفتند زمانی نگذشته بود که از جانب دروازه شهر غوغا برخواست که چند کس را در دروازه کشته بدر رفته اند در تمام
شهر غلغله افتاد و ترمان خان ترک با چهل هزار سوار که برادر الف خانی است از شهر برآمد و در پس امیر ابومسلم یلغار کرده روان شد
اما امیر ابومسلم را سه شبانه روز گذشته بود و روز چهارم بود امیر ابومسلم گفت ای حامد بن حمید ساعتی در سایه درخت آرام کنیم
و اسب را در چراگاه سر دادند و ساعتی امیر ابومسلم در خواب شد و حامد بن حمید بر پشته بلندی برآمده نگاه کرد که از جانب قلعه
خانبالغ گرد عظیم برخواست و حامد بن حمید فرود آمده گفت که یا صاحب الدعوه لشکر ترکانی رسید امیر ابومسلم برخواسته بر اسب
سوار شد و هر دو راه لشکر را گرفته ایستاده شدند این خبر به ترمان خان رسانیدند ترمان خان ترک گفت آنهم شنیدند که هنوز
دلیری از این نمیگذرد القصه چهل هزار ترک بر سر امیر ابومسلم ریخت و امیر ابومسلم و حامد بن حمید در جنگ درآمدند و حامد بن حمید

کارد چهار ده منی بر آورده دمار از جان کافران می برآورد و بسیار کافران را به درجه دوزخ رسانیده بودند و از چهار طرف شمشیر
تیر گرفتند اسب امیر ابومسلم کشته گردید امیر ابومسلم پیاده شد و جنگ میکرد و یک کافر را کشته بر اسب او سوار شد چند مرتبه امیر ابومسلم را
پیاده کردند و چند مرتبه امیر ابومسلم کافران را کشته سوار شدند و از هر چهار طرف امیر ابومسلم را شرغه کرده بودند که امیر ابومسلم در مناجات
شد همون ساعت از طرف بیابان دامنه گرد پیدا شد چون در جنگ گرد جاک گردید چهل هزار که علم و نشان نمودار شد نشانه چهل
هزار سوار و سردار ایشان قراخان ترک بود که مادر الف خان او برای خون الف خان فرستاده بود و ترمان خان ایشان را دیده
بسیار خوشوقت شد و جنگ کردند باز امیر ابومسلم را پیاده کردند و امیر ابومسلم دامن خود را در کمر استوار کرده شمشیر زنی میکردند اسحاق
بن حمید یک کافر را کشته و اسب او را گرفته پیش امیر ابومسلم آورد امیر ابومسلم سوار شد تا سه شبانه روز جنگ داشتند و از دست ترکان بسیار
بتنگ آمدند و حامد بن حمید زخم دار گردید و بر امیر ابومسلم نیز عرصه تنگ رسیده بود که امیر ابومسلم در مناجات شدند که از جانب بیابانی
گرد تیره و خیره پیدا شد شهزاده حسن قحطبه و حمید قحطبه با بیست و چهار هزار سوار در رسیدند و تیر و کمان را در دست گرفته با تمام لشکر
در تیراندازی در آمدند تا قریب دوازده هزار کافر را بر زمین زدند بعد از آن دست به تیغها کرده خود را بر کافران انداختند و در کشتن
گرفتند در اندک زمانی جوی جوی خون روان کردند و در آن جنگ شهزاده حسن قحطبه سر راه قراخان گرفت و هر سه حمله او را رد کرده
دست خود را در کمربند او انداخته از خانه زین در ربود و گفت بیا مسلمان شو قراخان قبول نکرد و او را بر سر خود چرخ داده
در هوا روان کرد و بوقت فرود آمدن یک پای قراخان را شهزاده حسن گرفت و پای دویم را شهزاده حمید قحطبه گرفت و هر دو برادر
قوت کرده کشیده دو پرکاله کردند و ترمان خان این تماشا را دیده خواست که آمده مقابله حسن قحطبه کند که امیر ابومسلم آمده او را ضرب
شمشیر دو پرکاله کردند و بسیار کافران به درجه دوزخ رسیدند و بسیار شکست خورده بدر رفتند شهزاده حسن قحطبه و حمید قحطبه آمده امیر ابومسلم را
ملازمت کردند امیر ابومسلم ایشان را در بر گرفت و سر و روی ایشان را بوسه دادند و گفتند بارک الله ای جانان بدر خوب به محل رسیدید
که درمانده بودیم امیر ابومسلم احوال پرسیدند گفتند یا صاحب الدعوه تمام عربستان و دریای مغرب که دیدیم از امام محمد باقر خبری نیافتیم
باز گشته در دریای شور نشسته بودیم که شبی حضرت امام محمد باقر بشارت دادند که خود را با امیر ابومسلم برسانید که در دامنه خطا در [illegible]
کافران درمانده است این بود که رسیدیم امیر ابومسلم سر بجانب مکه و مدینه کرده سر فرود آوردند و تعظیم کردند و گفتند الحمد لله که گوشه خاطر
بزرگان بجانب ما هست و گرنه مشکل میگردید و بارگاه و خزاین کافران را فتح کرده همونجا فرود آمدند و مجلس آراسته کردند و پیاله شربت
بیاد امیر المومنین امام حسن و امام حسین در گردش در آوردند و شهزاده حسن احوال پرسید که یا صاحب الدعوه درین ولایت چگونه
افتاده بودید امیر ابومسلم تمام واقعات گذشته را بیان کردند ایشان همه شکر حق سبحانه و تعالی را بجا آوردند شب در آنجا بودند روز دیگر

امیر ابومسلم

ابومسلم با صد و بیست و چهار هزار سوار روان شدند اینها در راه گذارید اما چند روز شده بود که در میان دو لشکر طبل جنگ
نزده بودند بعد از چند روز آواز طبل جنگ از لشکر کافران برآمد و کافران میگفتند حالا خداپرستان زبون شده اند جنگ باید
کرد در هر دو لشکر طبل جنگ زدند وقت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان آمده در برابر یکدیگر صف بسته ایستاده شدند اما اصلح امیر
ابومسلم را در بالای اسب گلگون از حجره سوار کرده در میدان ایستاده کردند و ملک زاده گفت یا حضرت احمدولی تا آمدن صاحب الدعوه
شما سوار شوید احمدولی گفت قبول بجان است که تا که امیر ابومسلم زنده است سوار نخواهم شد و در هر دو لشکر نقیبان ملانک برآوردند تقش
خاقان گفت کیست که در عرصه میدان ابرود و این خداپرستان را جواب دهد آل خان نبیره تقش خاقان پسر تقمش خاقان در میدان درآمد
و بانگ زد و مردی طلب کرد و بجای امیر ابومسلم ملک زاده [illegible] بود که شهزاده لیس آمده جدا کرده در میدان درآمد و مقابله آل خان کرد هر سه
حمله او را رد کرد چنان تیغ بر تارک نامبارک آل خان زد که همراه مرکب چهار پرکاله ساخت شهزاده لیس باز مبارز طلب کرد که زوال خان
برادر آل خان آمده مقابله لیس کرد و دشنام دادن گرفت که شهزاده لیس چنان تیر در دهنش زد که از قفای سرش برآمد رفت در جهنم آنگاه
تقش خاقان برآمد و گفت بزنید این خداپرستان را همه یکبار تمام لشکر ترکان بر لیس حمله آورده بودند از طرف مسلمانان نیز درآمدند جنگ مغلوبه شد
و ضرب نیزه و عمود و شمشیر بر یکدیگر می زدند حضرت احمدولی و ملک زاده و تمام شاهان از کشته ها پشته ها میساختند و شهزاده لیس یکه و تنها در غلو
ترکان شمشیرزنی میکرد و ترکان را از پیش خود می دوانید و میبرد و ترکان هم پای مستقیم داشتند که از یکجانب سنجرخان و ضیغم خان ترک با مردمان
بسیار آمده سر راه لیس گرفتند و غلو کرده شهزاده لیس را پیاده کردند و لیس دامنی خود را در کمر بسته ترکان را زده زده از پیش خود میدوانید که قطعا [illegible]
پای شهزاده لیس بر سنگ مرده رسید افتاد قدرخان ترک رسیده ضرب عمود بر هر دو شانه لیس زد که هر دو زانو فرو رفت که قنبور عیار رسیده بضرب
حلقه کمند شهزاده لیس را بر بست که چند مسافران رهگذر آمده قنبور عیار را خلاص کرده رفتند و قنبور عیار و سنجرخان و ضیغم خان شهزاده لیس را
بر بسته در پیش تقش خاقان آوردند و تقش خاقان خوشوقت شده فرمود که بزنید این خداپرستان را و مسلمانان هم بیدل شده بودند که همون وقت امیر
ابومسلم با بیست و چهار هزار سوار آمده عقب لشکر ترکان زد و بسیار ترکان را بضرب شمشیر بدرجه جهنم رسانیدند وقت غروب آفتاب شد که تقش خاقان طبل
بازگشت زد و هر دو لشکر برگشتند اما تقش خاقان آمده بر تخت نشست و فرمود که لیس را بیارید آخر الامر لیس را در زنجیر آهنی کرده آوردند در پیش تقش خاقان
... اند نزد لیس آمده سلام داد و خدا را ستایش کرد کسی جواب سلام نداد تقش خاقان در قهر شده فرمود تو بودی که پسر مرا کشتی لیس جواب داد آری از
دست من شد تقش خاقان حکم کرد که جلاد آمده حاضر شد اما از یک طرف چون امیر ابومسلم آمده در بارگاه خود داخل شد نزد دیدند که لیس نظر نمی آید پرسید
که لیس کجاست عرض کردند که لیس در بند رفته است و تعریف بهادری لیس هم بسیار کردند امیر ابومسلم متفکر شده فرمودند که بجانب تقش خاقان
نامه انشا کنید آخر الامر از روی زبانی امیر ابومسلم بطرف تقش خاقان نامه نوشته طیار کردند که ای تقش خاقان مرا با تو کار نیست و تو خلل
در ولایت ما انداختی و مردم مرا کشتی و اسیر آوردی من از برای اسیران آمده ام حالا مرا هم با ملک تو کار نیست تمام اسیران را و لیس را بفرست

اگر فرستادی بهتر والا نه هرچه بینی از خود بینی هرچه بر دیگران کرده ام بر تو نیز خواهم کرد چون نامه تمام شد امیر ابومسلم فریاد کرد که
ای جوانمرد دانی کسی هست که این نامه را پیش تقش خاقان ببرد که لعل حبیبه برخواسته مجرا کرد و ایلچیگری قبول کرد نامه را گرفته با دوازده
هزار سوار روان شد چون در مجلس تقش خاقان رسید یولب خان نبیره تقش خاقان را کشته بر مسند بی اوفتست و نامه را بنظر رسانید
تقش خاقان گذرانید تقش خاقان تمام حقیقت را معلوم کرده در غضب شد خواست که نامه را پاره کند که لعل حبیبه جست کرده نامه را
از دست تقش خاقان کشیده گرفت تقش خان از او در قهر فرمود که بگیرید و زنده نگذارید این خداپرست را که از دست راست لعل
حبیبه بلندکمان عیبک خان برادر یولب خان رسیده تیغ انداخت لعل حبیبه بلندکمان تیغ او را بر سپر رد کرده چنان تیغ بر حمایل او
زد که مانند خیار تر قلم گردانید و از هر چهار طرف کافران بر لعل حبیبه ریختند لعل حبیبه هم در جنگ درآمد تا غروب آفتاب شش هزار
از مسلمانان به درجه شهادت رسیدند و باقی شش هزار سوار در نرغه ترکان جنگ میکردند و لعل حبیبه جنگ کرده کرده مست بود
که ناگاه پایش بر یک مرده رسید غلطید که کافران غلو کرده لعل حبیبه را بربستند و پیش تقش خاقان آوردند تقش خاقان گفت ای
خداپرست از من بتر رسیدی لعل حبیبه گفت ای کافر بت پرست تو کیستی که از تو بترسم اگر از تو می ترسیدیم در پیش تو کی می آمدیم
تقش خاقان گفت ای خوارزمی ماهی خور الحال میفرمایم که ترا بخواری خوار و هلاک سازند جلاد را طلب کرد که جلاد آمده حاضر شد
خواست که لعل حبیبه را بکشد که تنکل بن تنکیل برخواست و گفت ای جلاد اندک صبر کن تقش خاقان در غضب شد و گفت چرا منع
کردی تنکل بن تنکیل گفت که ای پادشاه امیر ابومسلم پهلوان زبردست است و پهلوانان خود هم بسیار زبردست دارد اگر این را
میکشتی این خبر که امیر ابومسلم بشنود از جواب که خواهد داد بهتر است که این را در بند نگاه داری هر وقتی که جواب امیر ابومسلم را داده
فارغ شوی آنزمان کشتن ایشان آسان خواهد شد تقش خاقان گفت پس که نگاه میدارد تنکل بن تنکیل گفت من نگاه میدارم
تقش خاقان قبول کرد تنکل بن تنکیل لعل حبیبه و شهزاده پیس پا گرفته در بارگاه خود برد و مردمان خود را گفت که خوب نگاه دارید چون
روز گذشت و شب شد تنکل بن تنکیل آمده حکم کرد که بند از دست و پای ایشان دور کنید ایشان را اخلاص کردند و بر مسند نشاندند و طعام
رنگارنگ آورده پیش ایشان نهادند چون طعام خورده فارغ شدند دعا و تکبیر خواندند بعد از آن شهزاده پیس و لعل حبیبه از تنکل بن تنکیل
حقیقت پرسیدند تنکل بن تنکیل گفت که ای شهزاده عالمیان من مسلمان ایم و من میخواهم که رفته قدم صاحب الدعوه را ببوسم و برای داد از خود
در خدمت تقش می باشم بهتر است که شما سوار شوید و بخدمت امیر ابومسلم بروید و دو اسب عراقی با همه ساز مرصع کاری و دو خلعت خاصه با ایشان
داد و یک نامه بطرف امیر ابومسلم نوشته نیز با ایشان داد و نوشته بود که ای صاحب الدعوه من هم یکی از کمینه بندگان شما ام مرا هم رسیده دانید القصه هر دو
بر اسب سوار شده از لشکر تنکل بن تنکیل بر آمده راه لشکر امیر ابومسلم گرفتند چون بطلایه رسیدند که زنگار خان ترک با دوازده هزار سوار
طلایه لشکر تقش خاقان میداد که پیس و لعل حبیبه را دیده آمده پرسید که شما کیستید این هر دو جواب دادند و نام خود را عیان کردند زنگار خان غصه

خورده و شمشیر را کشیده بر شهزاده لیس انداخت شهزاده لیس شمشیر او را رد کرده چنان تیغ بر حمایل او زد که مانند خیار تر
قلم کرد و دوازده هزار سوار همراه شهزاده لیس و لعل حبیبه گریختند و ایشان جنگ کرده بسیار کافران را کشته راه لشکر امیر ابومسلم گرفتند
و بر آمدن آفتاب بود که شهزاده لیس و لعل حبیبه آمده ملازمت صاحب الدعوه کردند و تمام حقیقت یک بیک را بیان کردند
و نامه شکل بن شکیل را بدست امیر ابومسلم دادند امیر ابومسلم نامه را خوانده بسیار خوشوقت شدند و دعا خیر در باب شکل
بن شکیل کردند و شهزاده لیس و لعل حبیبه را نوازش کردند اما چون شب گذشت روز روشن شد شکل بن شکیل آمده پیش
تغش خاقان گفت که امشب عیاران امیر ابومسلم آمده لیس و لعل حبیبه را خلاص کرده بردند و در طلایه زنگار خان را با پنج هزار
سوار کشته بدر رفتند آه از نهاد تغش خاقانی بر آمد در پی بودند که قنبو رعیار آمده تغش خاقان را خبر کرد و گفت مژده
باد که الف خاتون با بیست و چهار هزار سوار بمدد شما رسید تغش خاقانی این خبر شنیده بسیار خوشوقت گردید و طبل شادی
زدند امیر ابومسلم پرسید که چه طور طبل شادی است تماجخان برخاست و تعظیم بجا آورد و گفت که یا صاحب الدعوه شنیده ام که الف خاتون
برای مدد تغش خاقان آمده است و الف خاتون خواهر منست و زبردست روزگار است و تنها در مقابل ده هزار کس است و پدر او را بسیار
دوست میدارد و در حسن بی نظیر است و ما برادران از وی ملاحظه داریم و تعریف بسیار در هر باب کرد و گفت که پدرم میگوید که تمام برادران
یکجانب باشند و دختر من یکجانب من باشد برابری نیست القصه تمام برادران بشنوا الف خاتون بر آمدند و عزت داده پیش تغش
خاقان آوردند الف خاتون تغش خاقان را خبر کرد و بر تخت قرار گرفت و تغش خاقان بر الف خاتون بسیار مهربانی کرد و گریه کرده حقیقت
گذشته را یک بیک بیان نمود الف خاتون گفت یا پدرم تماجخان و برادران دیگر چه شدند تغش خاقان گفت که تماجخان رفته از دست
امیر ابومسلم مسلمان شد و برادران دیگر کشته شدند و تماجخان باز آمده مرا میخواست که مسلمان کند ما قبول نکردیم و تماجخان جنگ کرده
و چندی را کشته بدر رفت الف خاتون تغش خاقان را دلبری کرد و گفت فردا تو ببینی که یک خدا پرست را زنده نمیگذارم و طعام آوردند
چون طعام خورده فارغ شدند الف خاتون فرمود که امشب طبل جنگ بنام من بزنید و حامد بن حمید برای جاسوسی آمده بود این خبر گرفته
آمده امیر ابومسلم را خبر کرد و تمام حقیقت را بیان نمود امیر ابومسلم تبسم کرده گفت که فردا معلوم خواهد شد چون روز گذشت شب شد
که در هر دو لشکر طبل جنگ زدند چون شب گذشت روز روشن شد که هر دو لشکر آمده در عرصه میدان ایستاده شدند چون نقیبان بانگ بر آوردند
الف خاتون اسپ را در میدان انداخت لعب ملاعبی بجا آورد که هر دو لشکر احسن و آفرین کردند بعد از آن الف خاتون رو بجانب لشکر
امیر ابومسلم کرده مبارز طلبید تماجخان آمده امیر ابومسلم را خبر کرد و خواست که در میدان در آید امیر ابومسلم نگذاشت و خود امیر ابومسلم
در میدان در آمد چنان لعب سپاهگری بجا آوردند که الف خاتون عاشق گشت و هر دو لشکر آفرین و تحسین کردند که آمده در میدان ایستاده شدند

دنگها ورزیده بودند چراکه الف خاتون نازنین بود والف خاتون آمده سر راه امیر ابومسلم گرفت و گفت تویی که برادر را عاجز کرده
و برادرم تمغاج خان را خدا پرست گردانیده تو چه بینی که در روز کار توجه میکنم امیر ابومسلم گفت ای نازنین جای دختران در خانه است
نه در میدان از تو عجب می آید الف خاتون گفت من از آن عورتان نیستم من کار مردان را در میدان میکنم و شمشیر کشیده چون غمزه
خوبان در جلوه درآورد و قصد امیر ابومسلم کرد امیر ابومسلم تیغ الف خاتون را بر پشت تبر رد کرد باز بخاطر امیر ابومسلم گذشت حیف
باشد که اینچنین نازنینی کشته شود و در کفر رود و این راز بنده می باید اگر فتار نماید که مسلمان شود و الف خاتون تیغ بیدریغ بر
امیر ابومسلم می انداخت و امیر ابومسلم بر پشت تبر رد می کرد و هردو مثل [illegible] میکوشیدند که یکبار بنوک تبر بر خود الف خاتون
بند کردید امیر گشتال که بند و بلغه کنده شد و خود و دو بلغه از سر الف خاتون جدا کردید امیر ابومسلم دید که آفتاب از زیر میغ بر آمد
و چشم امیر ابومسلم بر جمال الف خاتون افتاد حیران بماند و چهل و چهار گیسوی نمودار شدند و بوی مشک و عبیر و عنبر تمام میدان را معطر
گردانید و جهان رعنائی بود که کرشمه جمالش عروسان بهشتی را آموختی امیر ابومسلم عاشق جمال او گردید و رنگ امیر ابومسلم متغیر گردید و از
هوش خود رفت و الف خاتون فهمید که حریف دل بر باد داده است باز دست بشمشیر کرده بر سر امیر ابومسلم رسید امیر ابومسلم را چاره نشد
دست بحلقه کمند کرده بود که الف خاتون شمشیر انداخت امیر ابومسلم شمشیر او را رد کرده و حلقه کمند بر الف خاتون انداختند حلقه
آمده بر بال و کوپال او بند کردید امیر ابومسلم عنان اسب را کرد اندود در خانه زور در آمد و زور کرد که الف خاتون از بالای اسب در غلطید
و به دستی رسیده الف خاتون را گرفته روان شد و در حرم خانه آورد که ملکه گلستون و ملیکه حبشیه بانو آمده الف خاتون را
ملازمت کردند و دلداری میدادند و میگفتند که مایان هم مثل عورتانیم بیا به صاحب الدعوه بگوید قبول کنی زهی دولت و سعادت
کسی که در خدمت صاحب الدعوه بگذراند و برادرت هم در ملازمت صاحب الدعوه است و ملیکه الف خاتون هیچ جواب نمیداد
اما چون تقش خاقان دید که چنین واقع شد گریبان خود را پاره کرد طبل بازگشت زد هر دو لشکر برگشته بارامگاه خود قرار گرفتند
اما چون تقش خاقان از برای دختر خود چشم گریان و سینه بریان بود که آخر کار دخترم تا بکجا قرار گیرد تنکل بن تنکیل گفت که
ای پادشاه غم مخور که آخر کار دختر تو بخیر است تقش خاقان گفت که کسی از دم تبر امیر ابومسلم خلاص نگشته است تنکل بن تنکیل گفت که ای
پادشاه اگر امیر ابومسلم ملیکه را میکشت در میدان میکشت و دیگر آنکه برادرش تمغاج خان هم در آنجا هست خاطر خود را جمع دارید شهزاده
تمغاج خان نخواهد گذاشت اما از ینطرف چون امیر ابومسلم آمده بر تخت نشست و تمام شاهان آمده مجرا کرده جا بجای خود قرار گرفتند
پهلوان احمد ولی دید که اثر عشق در جمال امیر ابومسلم ظاهر میکرد پهلوان احمد ولی گفت یا صاحب رنگ روی شما بسیار افروخته

بجا بهم

میبینیم امیر ابومسلم گفت یا احمد ولی در میدان تردد بسیار کرده ایم پهلوان احمد ولی یا صاحب الدعوه چرا تکلف میکنید من هم
دانسته ام که شما عاشق شده اید و که خدائی ست هست امیر ابومسلم گفت ای برادر هم چنین است که شما میگوئید اما یا ابوال
از بی محرم در فکرم که او قبول کند یا نکند احمد ولی گفت یا صاحب الدعوه چندان در بند گذارم که خود راضی شود بعد از ان طعام
و آب خوردند و دعا و تکبیر خواندند فارغ شدند و صاحب الدعوه تمام سرداران را رخصت داد و امیر ابومسلم و حامد بن حمید و سعید
بن زر و لالای این هر سه در ان خانه آمدند که الف [illegible] جا بود و بی بی ستی و ملیکه گلستون و جمیله بانو و تمام بادشاه زادها
پیشواز آمدند امیر ابومسلم آمده در ان خانه نشستند و بی بی ستی را گفتند که رفته الف خاتون را بگوئید که اگر مسلمان شوید بهتر است
و هر چه شما بفرمائید قبول کنیم الف خاتون گفته فرستاد که ترا صدی رسد که همچون خیال کنی بدرم بادشاه کلان است و تو
پسر دهقان بوده اما الف خاتون که این جواب داد دیگر شیمه عاشقانه جواب داد و بی بی ستی گفت ای جان مادر این چه کار است
که شما میکنید و من هم میدانم که شما هم دل دارید زهی سعادت که کسی شوهر بادشاه تمام عالم باشد الف خاتون در خنده شد
و گفت ای مادر شما چه طور دانسته اید که من هم دل دارم ستی گفت ای جان مادر ما هم کار افتاده ایم الف خاتون گفت ای مادر
کسی که در دین شما در آید چه بگوید ستی گفت بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله ملیکه الف خاتون کلمه گفته از سر صدق مسلمان شد
و گفته فرستاد که یا صاحب الدعوه از صدق دل خود را در کنیزکی شما قرار دادم و دیگر آنکه که میخواهم که رفته کنیزکان و
زر و اسباب و خیمه و خرگاه خود را گرفته بیایم زیرا که بی ایشان کار نمیشود امیر ابومسلم گفته فرستاد که مبادا حادثه دیگر دست دهد
و مرا در فراق خود گردانی الف خاتون گفته فرستاد که یا صاحب الدعوه روا باشد بروح حضرت فاطمه دارم که بی قضای الهی زود
زودی زود خواهم رسید القصه امیر ابومسلم الف خاتون را رخصت دادند الف خاتون بر اسپ سوار شده بجانب لشکر تقش خاقان
روان شد اما قنبور عیار را [illegible] خبر آمده بود هر چند در لشکر امیر ابومسلم تردد کرد خبر الف خاتون را نیافت برگشته پیش تقش خاقان
آمده گفت که ای بادشاه الف خاتون را نیافتم نمیدانم که بجانب سمرقند یا تاشکند برده باشند تقش خاقان آهی کشید و بیهوش شد چون بحال
آمد در گریه شد و شکل بنا شکیل گفت ای بادشاه می باید که کسی دیگر را بفرستید که باز خبر را گرفته بیارد در همین بود که عیاران خبر آوردند
که اینک ملیکه الف خاتون رسید و تقش خاقان این خبر شنیده خوش وقت شد و پیشواز آمده الف خاتون را دیده در کنار گرفت و گفت ای جان
جان از دست ابومسلم چگونه خلاصی شدی و من از برای تو بسیار حیران و پریشان بودیم الف خاتون گفت ای پدر امیر ابومسلم را
بازی داده آمده ام که اسباب خود را گرفته بیارم باین روش خلاصی شده ام تقش خاقان صدقه بسیار بفقیران داد و نوازش کرد

تقش خاقان و الف خاتون در بارگاه خود آمدند و باره در پیش پور بود بعد از آن رخصت گرفته برآمده در بارگاه خود رفت و آمده
بر مسند خود نشست و تمام کنیزکان از آمدن الف خاتون بسیار خوشوقت شدند و در قدم الف خاتون افتادند چون نماز
خفتن شد اسباب خود را جمع کرده گفت ای دختران بدانید و آگاه باشید که من از دست امیر ابومسلم مسلمان شده آمده ایم و الحال
میخواهم که پیش امیر ابومسلم بروم چرا که قبول کرده آمده ایم و شما هم همراه ما میروید یا نه تمام کنیزکان گفتند که ای بادشاهزادی ما تا که
زنده ایم از قدم شما جدا نمیشویم و الف خاتون گفت که من بر امیر ابومسلم عاشق شده ام و امیر ابومسلم بر من عاشق است حتی باید که
شمایان هم همراه من روان شوید و دین محمدی را قبول کنید ایشان قبول کردند چندانی صبر کردند که نصف شب شد و از آن طرف
امیر ابومسلم نیز دید که وقت نیم شب رسید و الف خاتون نیامد سعید بن زولانی را طلب کرده گفتند که الف خاتون نیامد مرا ضرور
شد که خود بروم القصه امیر ابومسلم سعید بن زولانی را همراه گرفته از لشکر خود برآمدند تا به لشکر تقش خاقان رسیدند سیر کرده
تا بدر بارگاه الف خاتون رسیدند و تمام کنیزکان با الف خاتون و با یکدیگر گفتگو داشتند که اگر امیر ابومسلم بر الف خاتون عاشق
می بود چرا عقب الف خاتون نمی آمد ایشان در همین گفتگو بودند که امیر ابومسلم و سعید بن زولانی از در درآمدند و گفتند که طلب میکنید
اینک رسیدیم الف خاتون آمده امیر ابومسلم را اجرا کرده دست گرفته بر تخت نشاندند و خود هم بخدمت امیر ابومسلم نشست تمام کنیزکان
آمده بدست امیر ابومسلم مسلمان شدند و چیزی طعام خورده فارغ شدند الف خاتون گفت یا صاحب الدعوه ماندن مایان درینجا خوب
نیست مباد این خبر بتقش خاقان برسد و بر مایان مشکل پیش آید و همین که در فکر برآمدن بودند که یک غلام الف خاتون این حقیقت را
معلوم کرده رفته پیش تقش خاقان بیان نمود تقش خاقان پسران خود را طلب کرده و لشکر را گرفته آمده بر بارگاه الف خاتون شرغه کردند
امیر ابومسلم این غلغله را شنیده فرمود که خبر بگیرید که این غلغله چیست یک کنیزک آمده گفت که تقش خاقان این خبر شنیده با لشکریان آمده
شرغه کرده است امیر ابومسلم و الف خاتون و چهل کنیزکان لباس مردانه پوشیده بر اسپ سوار شدند و امیر ابومسلم نعره الله اکبر از جگر برکشید
و در لشکر ترکان در افتاد و الف خاتون و تمام کنیزکان بر لشکر ریختند و امیر ابومسلم و الف خاتون از هر چهار طرف کشته بر کشته انداختند
اما ازین طرف حضرت احمد ولی در مراقبه رفته بود دیدند که بر امیر ابومسلم عرصه تنگ است و در لشکر ترکان گرفتار است لرزیده از
خواب بیدار شدند و تمام شاهان را خبردار کرده حقیقت بایشان نمود و حضرت احمد ولی و تمام شاهان با لشکر مسلمانان آمده بر لشکر ترکان
ریختند جنگ مغلوبه زبردست شد و مثل آب و آتش میکوشیدند و الف خاتون هم چنان جنگ میکرد و امیر ابومسلم تماشای جنگ
الف خاتون را دیده دعای خیر در باره او میکردند و هشت پاس در جنگ گذشتند چهار گهری روز مانده بود که میعاد خان ترک
پسر تقش خاقان بسی بهادر بود آمده مقابله امیر ابومسلم کرده هر شش حمله او را رد کرده چنان تیر بر فرق میعاد خان زد که همراه تیر
چهار پرگاله ساخت شمشاد خان ترک که برادر میعاد خان بود احوال برادر خود را دیده آمده مقابله امیر ابومسلم کرد الف خاتون

چو برادر خود را

چون برادر خود را دید آمده امیر ابومسلم را گفت یا صاحب الدعوه شمشاد خان را از توبه مگیرید که شمشاد خان و ما هر یک
مادر و پدر ایم امیر ابومسلم گفته الف خاتون را قبول کرد هر سه حمله شمشاد خان را رد کرده و دست در کمربند او انداخته قوت کرد
و از خانه زین بر داشت و بر زمین زد و بکمند تابدار شمشاد خان را بر بستند و بحواله حامد بن حمید کردند و ارشاد خان آمده مقابله
کرد او را نیز زنده گرفته بحواله حامد بن حمید کردند و عیاران امیر ابومسلم رسیده این هر دو را در لشکر امیر ابومسلم رسیدند و امیر ابومسلم نامدار
و ملیکه الف خاتون و سرداران صاحب الدعوه چنان جنگ کرده بودند که از چهار طرف جوی جوی خون روان شده بود روز چهارم
که لشکر ترکان را شکست دادند تقی خاقان دید که بازی از دست رفت لاجار شده طبل بازگشت زد و هر دو لشکر برگشتند چون امیر
ابومسلم آمده در بارگاه خود نشستند و تمام سرداران آمده جا بجای خود قرار گرفتند و ملیکه الف خاتون در بارگاه خود آمده نشست و امیر ابومسلم
طعام بسیار برای ملیکه الف خاتون فرستادند و خود طعام خورده فارغ شدند بعد از آن پهلوان احمد ولی برخواست و گفت یا صاحب الدعوه
زنهار این چنین دلیری نکرده باشید چه باد احاده نه روی دهد و کار بر مسلمانان تنگ شود اگر در واقعه این نشارستان از شما مردانگی شد
پس حال شما چه میکردید امیر ابومسلم قبول کردند بعد از آن امیر ابومسلم حکم کردند که شمشاد خان و ارشاد خان را در آوردند گفتند که السلام
علیکم سلام هر دو کسی باد که بدانند که سمرات سخندان بر حق است شهزاده تمغاجان برخواست و گفت که ای برادران از دست
سمرات چه می آید که او را از دست خود دانسته کرده اید چرا حق سبحانه و تعالی را نمی پرستید که هژده هزار عالم را آفریده است و نان
داده است و نان میدهد و منت نمیگذارد و من هم مثل شما کور بودم و حالا بینا شده ام و هر چه صاحب الدعوه میگوید قبول کنید
که دین ایشان بر حق است القصه امیر ابومسلم هر چند نصیحت کردند ایشان قبول نکردند امیر ابومسلم جلاد را طلب کرده حکم کردند که هر دو را
برآورده گردن بزنید پهلوان احمد ولی برخواست و عرض کرد که یا صاحب الدعوه روی خواهر من در میان است هر دو را پیش الف خاتون
بفرستید که نصیحت کند شاید که مسلمان شوند هر دو را پیش الف خاتون فرستادند الف خاتون هر چند هر دو را نصیحت کرد قبول نکردند
و دشنام دادن گرفتند و الف خاتون پهلوان احمد ولی را طلب کرده گفت یا حضرت احمد ولی هر چند ایشان را نصیحت کردم قبول نمیکنند
از پیش من ایشان را برده چند روز در بند نگاه دارید شاید که مسلمان شوند القصه حضرت احمد ایشان را برده در بند نگاه
داشتند و هر روز طعام و آب میدادند اما چون تقی خاقان و خاقان چین برگشته در بارگاه خود آمده نشستند در غم فرو رفتند
سه شبانه روز گذشته که طبل جنگ نزدند روز چهارم خاقان چین تقی خاقان را دلیری کرده مصلحت داد که امشب طبل جنگ
بزنید این خبر با امیر ابومسلم رسید امیر ابومسلم نیز حکم کرد وقت شب هر دو لشکر طبل جنگ زدند چون فردا آفتاب خاور بر بام ملک داور
سر کشیده بود که هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند و صف بسته ایستاده شدند اول کسی که عزم میدان کرد عبد الحمید بت شکن بود
در میدان در آمد و مبارز طلب کرد تقی خاقان عبد الحمید را دیده گفت هر که در میدان رفته سر عبد الحمید بت شکن را بیارد هر چه که بخواهد

او زا جهنم وبین بودند که از فوج خاقان چینی تیمور چینی در میدان درآمد و مقابل عبد الحمید تاشکندی گردیده هر دو در جنگ درآمدند
و ضرب و طعن نیزه یکدیگر رد و بدل میکردند مراد حاصل نگشت در شمشیر بازی درآمدند چند حمله شمشیر رد و بدل شده بود که عبد الحمید تیغ را
از تیغ او جدا کرده زد بر سر تیمور چینی که همراه اسپ چهار پرگاله ساخت رفت در جهنم و دیگر پهلوان چینی آمده مقابله کرده کشته گردید چند
کس دیگر درآمدند کشته گردیدند آه از نهاد نقش خاقان و خاقان چینی برآمد و تازیانه جبه کرده سر حرخ در آوردند که تمام لشکر کافر
بیکبار بر عبد الحمید بیکشند و امیر ابو مسلم همراه لشکر خود در جنگ درآمدند و مرد و مرکب را قلم قلم می زدند و می افگندند اما آزاد سرو
چون شوهر خود را در میان جنگگاه دید خود را رسانیده عبد الحمید را دلداری داده در جنگ درآمد و مسلمانان هم جنگ زبردست میکردند
و چاک و چاک در جان کافران می انداختند و دران جنگ شهزاده لیس خود را بعلمدار رسانید علمدار را با علم قلم کرد و از ینطرف شهزاده [illegible]
در برابر نشان بردار رسید و نشان بردار را همراه نشان قلم کرد و لشکر کافران را از پیش خود برداشتند و زده زده می بردند و نزدیک آورده
بودند که نقش خاقان را بگیرند که نقش خاقان طبل بازگشت زد و از ینطرف امیر ابو مسلم نیز برگشتند هر دو لشکر برگشتند و فرود آمدند اما عبد الحمید
هنوز جنگ کرده خود را در اردو باز از نقش خاقان رسانید و در جنگ بود و غوغای عظیم بلند شده بود که نقش خاقان پرسید که این چه
غلغله است گفتند که عبد الحمید تا هنوز جنگ کرده در اردو باز از رسیده است و تا هنوز از جنگ دست باز نمیدارد نقش خاقان این خبر شنیده
معراج خان ترک پسر خود را با بیست و چهار هزار سوار فرستاد که این تاشکندی را بکشید و زنده نگذارید معراج خان آمده جنگ انداخت و
عبد الحمید تاشکندی را در میان گرفتند و بضرب شمشیر پای اسپ عبد الحمید را پیاده کردند و نرغه کرده عبد الحمید را گرفتند و بربستند اما آزاد سرو دید که
عبد الحمید را گرفتند چون شعله آتش در میان کافران درآمد و جنگ میکرد و کافران را قلم قلم میکرد هر چند تردد کرد که خود را بعبد الحمید برساند میسر نشد
و بر گرد سرو آزاد صف صف ترکان بسته بودند که ناگاه بادبیلدای سمرقندی پیدا شد و این حقیقت را معلوم کرده کارد در دندان گرفته در جنگ درآمد
و بسیار کافران را کشته از غلو انسان مانند برق و باد بدر رفت و در لشکر خود آمده پیش حضرت احمد ولی این حقیقت را بیان نمود حضرت
احمد ولی حامد بن حمید و سعید بن زولانی و بادبیلدای سمرقندی و محمد بن باد هر چهارده عیار را همراه خود گرفته روان شدند و از ینطرف کافران
بر سرو آزاد غلو کرده بودند و حلقه کمند بر سرو آزاد انداخته بودند خواستند که سرو آزاد را از اسپ بغلطانند که همان وقت احمد ولی در سرکار [illegible]
رسیدند و نعره الله اکبر کشیده در غلو کافران درآمدند و حامد بن سعید حلقه کمند از سرو آزاد قلم کرد و سرو آزاد را از بند خلاص کرد [illegible] و حضرت
احمد ولی در تمام سرکار و سرو آزاد بسیار کافران را کشته مانند برق و باد بدر رفتند و در لشکر خود آمدند اما سرو آزاد آمده امیر ابو مسلم را از
تمام حقیقت را بیان نمود امیر ابو مسلم سرو آزاد را دلداری بسیار کرد اما این خبر بنقش خاقان رسید نقش خاقان بسیار پریشان شد و در دربار
درآمد و گفت ای خاقان چینی از دست این مسلمانان داغها دارم خاقان چینی باز نقش خاقان را خاطر جمع کرده دلداری نمود و نقش خاقان
فرمود که عبد الحمید را آوردند و عبد الحمید سلام داد و گفت سلام نه بر دو کس باد که بداند و نشناسد که خدای هژده هزار عالم یکیست و رسول او برحق
نقش خاقان در غضب شد و گفت ای تاشکندی از من نمی ترسی که نام خدای یاد دیده را پیش من میبری غصه خورده جلاد را طلب کرد و فرمود

که ای تاشکندی کافر را

که این تاشکندی را اگر دن بزنی که تنکل بن تنکیل برخواست و گفت که در لشکر امیر ابومسلم این سردار بسیار زبردست است چند روز این را
در بند نگاه دارید و گرنه مشکل پیش آید دیگر تو دانی چرا که دو پسران تو در بند امیر ابومسلم هستند اگر تو این را میکشی امیر ابومسلم
میعاد خان و شمشاد خان را زنده نخواهد گذاشت تنقش خاقان قبول کرد و حمید تاشکندی را بحواله الیاس خان سپرد که این تاشکندی را
خوب و خبه نگاهدارد اما امیر ابومسلم در بارگاه نشسته بود دید که آواز گریه برآمد پرسیدند که این گریه چیست گفتند که سردار آزاد است که برای عبد
الحمید گریه میکنند امیر ابومسلم گفت حیف که مهتر حمید علما با در رفعات یافت اگر او می بود عبد الحمید را در طرفه العینی خلاص کرده می آورد
حامد بن حمید برخواست و گفت یا صاحب الدعوه اگر گوشه نظر ایشان بجانب بنده باشد این خدمت را بنده بجا آرد امیر ابومسلم خوشنود گشته
و دعای خیر کرد القصه حامد بن حمید و سعید بن زولایی و محمد بن باد این هر سه عیار رخصت گرفته روان شدند چون در لشکر کافران
رسیدند چندانی صبر کردند که نیم شب شد این هر سه سیر کرده بر گرد بارگاه الیاس خان رسیدند و سه صد کافر پاسبانان را کشته و پرده
بارگاه را چاک کرده اندرون درآمدند دیدند که الیاس خان در بالای تخت در خواب است حامد بن حمید جست کرده بر سینه الیاس خان
نشست و الیاس خان بیدار شد خواست که فریاد کند که حامد بن حمید چنان خنجر بر گلوی الیاس خان زد که سرش از تن جدا کرد و عبد الحمید را
خلاص کردند و هر چه نقد و جنس در بارگاه الیاس خان یافتند گرفته برآمدند و بر اسب خاصه الیاس خان عبد الحمید را سوار کردند و رو
بجانب لشکر امیر ابومسلم نهاده روان شدند و هر کافر که از پیش می آمد او را سر می بریدند و بجهنم میرسانیدند و یلغار کرده آمده داخل لشکر
امیر ابومسلم شدند وقت صبح بود که آمده صاحب الدعوه را ملازمت کردند امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شد و ایشان را نوازش بسیار کردند
اما چون شب گذشت روز روشن گردید که این خبر بتنقش خاقان رسید که امشب عیاران امیر ابومسلم آمده شهزاده الیاس خان را کشته
و عبد الحمید تاشکندی را خلاص کرده بردند و در اردو بسیار مردمان را کشته بدر رفتند آه از نهاد تنقش خاقان برآمد و فرمود که طبل جنگ
بنام خصم بزنید که یک کس خدا پرست را زنده نگذارم این خبر با میر ابومسلم رسید امیر ابومسلم نیز حکم کرد چون شب شد در هر دو لشکر آواز طبل جنگ
برآمد وقت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان درآمدند چون نقیبان بانگ برآوردند ترم طاق ترک پسر کلان تنقش خاقان بود
تجرا کرده در میدان درآمد و بانگ بر لشکر امیر ابومسلم زد از طرف امیر ابومسلم عبد الحمید تاشکندی در میدان درآمد و مقابله ترم طاق ترک کرد
چند طعن نیزه در میان هر دو رد و بدل شدند مراد حاصل نکردند و در شمشیر بازی درآمدند که عبد الحمید تیغ خود را از تیغ او جدا کرده چنان
بر حمایل ترم طاق زد که مانند خیار تر قلم کرد خورم طاق برادر ترم طاق آمده مقابله عبد الحمید کرد کشته گردید آنروز عبد الحمید هفده
کس را بدرجه دوزخ رسانید که فوج تنقش خاقان و خاقان چینی بند شد و هر دو کافران دهنی واز کرده حیران مانده تنقش خاقان
و خاقان چینی این هر دو کبیران از فیل فرود آمده بر اسب سوار شدند و دست بشمشیر برده در جنگ درآمدند و تمام لشکر ترکان بر عبد الحمید

ریختند و از نیطرف امیر ابومسلم با لشکر تمام در آمدند جنگ مغلوبه شد امیر ابومسلم و حضرت احمد ولی و تمام سرداران مثل آب و آتش
میکوشیدند سه شبانه روز جنگ شده بود و مسلمانان بسیار کافران را بدرجه دوزخ رسانیده بودند که امیر ابومسلم جنگ خود را
بنقش خاقان رسانیدند که نقش خاقان تیغ بجانب امیر ابومسلم انداخت امیر ابومسلم تیغ او را رد کرده دست خود را در کمربند او انداخته
از خانه زین در ربوده بر سر چرخ داده بر زمین زدند و با حلقه کمند بر بستند و بحواله مهتر با دیلدار سیم قیدی کردند و شهزاده تمیم جنگ
کرده خود را بخاقان چینی رسانید که خاقان چینی شمشیر بر سر زد پیش شمشیر او را رد کرده دست در کمربند او انداخته از خانه زین
در ربوده و بر زمین زد و بر بست و بحواله حامد بن حمید کرد چون ترکان دیدند که نقش خاقان و خاقان چینی گرفتار شدند شکست
خورده گریزان شدند و رو بهزیمت نهادند و مسلمانان از عقب کافران زده زده میرفتند و آمده اردوی نقش خاقان را
غارت کردند و مال و اموال و بارگاه و خزاین این هر دو کافران را در تعلق خود کردند و هر دو کافران را در بند کرده آمده
هر سواری قلعه خانبالغ را فتح کردند و هر جا که بتخانه بود آنرا ویران کرده مسجد بنا کردند و دین محمدی رواج کردند و امیر ابومسلم
آمده بر تخت نشستند و تمام سرداران آمده هر کدام جا بجا قرار گرفتند امیر ابومسلم حکم کرد که نقش خاقان و خاقان چینی را در آوردند
امیر ابومسلم هر دو را نصیحت کردند که بیائید و مسلمان شوید این هر دو کمیران قبول نکردند القصه سه روز شهزاده تمیم جان و
ملیکه الف خاتون نقش خاقان را نصیحت کردند هرگز قبول نکرد آخر الامر امیر ابومسلم در غضب آمده حکم کرد که نقش خاقان و خاقان چینی
این هر دو را بردار کشیدند و تیر باران کردند و هفت شبانه روز بر دار بودند روز هشتم از دار برآورده در آتش سوختند
بر باد دادند امیر ابومسلم دو رکعت نماز شکرانه بجا آوردند و مجلس سه شبانه روز را آراسته کردند و بعد از آن مجلس طوی برپا کرد
چهل شبانه روز مجلس طوی بود روز چهل و یکم عقد امیر ابومسلم با ملیکه الف خاتون بستند و امیر ابومسلم گوهر مقصود خود حاصل کردند
علی الصباح امیر ابومسلم در حمام رفته غسل کرده و سر و پا بلباس شاهانه پوشیده آمده بر تخت نشستند فرمودند که هر دو پسران نقش خاقان
میعاد خان و شمشاد را بیارید ایشان را حاضر کردند امیر ابومسلم هر دو را نصیحت کردند که بیائید مسلمان شوید میعاد خان و شمشاد خان
از صدق کلمه گفته مسلمان شد امیر ابومسلم هر دو را نوازش بسیار کردند و هر دو را برابر شهزاده تمیم جان جای دادند و ملیکه
الف خاتون این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند و داستان روان شدن امیر ابومسلم بجانب خراسان چند روز گذشته بودند که
امیر ابومسلم قلعه خانبالغ را اسلام آباد کرده و تمام سرداران را همراه خود گرفته بجانب خراسان روان شدند منزل در منزل
و مراحل در مراحل و سیر کرده می آمدند که ابراهیم دیوانقی آمده با امیر ابومسلم ملاقات کرد و گفت یا امیر ابومسلم شما قصد خراسان
دارید و میروید اگر شما نیائید خلیفه ابوجعفر دیوانقی مرا خواهد کشت امیر ابومسلم گفت شما هم خویش بیغزاید در میان دو ترک

[illegible]

هیچ فرق نیست ابراهیم گفت که من در خدمت شما میکنم زانکه امیر ابومسلم گفت مرا هیچ چیز نرسد که شما را همراه خود ببرم پس ابراهیم
توبه کرده رو بصحرا نهاد و بدر رفت که کسی را از او اثر و زنده او خبر نیست و امیر ابومسلم شهر بشهر سیر کرده بخراسان آمدند
اما آمدیم بر سر داستان خلیفه ابوجعفر دوانیقی بشنوید وقتی که امیر ابومسلم مروان را کشتند وزیران مروانی مثل عبد الجبار
مغربی سنگ انداز و مفتاح یمانی و سعد حقی و سلیم تیرانداز و چند سردار دیگر القصه چهارصد خوارجیان از
ترس بدست امیر ابومسلم بیعت قبول کردند و امیر ابومسلم وقتی که خلیفه ابوجعفر را بر تخت خلافت نشاندند عبد الجبار زناکار تمام
خوارجیان را گرفته گریخته خود را بخدمت خلیفه ابوجعفر رساندند و در خدمت خلیفه می‌بودند و چون شنیدند که امیر ابومسلم بخراسان
آمد عبد الجبار زنا در آنجا تمام خوارجیان را همراه خود گرفته پیش خلیفه ابوجعفر آمد و تمام ارکان دولت جمع بودند عبد الجبار
گفت ای خلیفه تو راضی هستی که همیشه خلافت در خاندان تو باشد خلیفه ابوجعفر گفت آری عبد الجبار گفت پس امیر ابومسلم را
بکش و گرنه فردا امام محمد باقر پیدا شود و امیر ابومسلم پادشاهی باز از تو خواهد گرفت و بامام محمد باقر خواهد داد و امیر ابومسلم این پادشاهی
بتو امانت داده است و او بطلب امام محمد باقر رفته است و دیگر آنکه شنیدی چاه ترا در مرو شاه جهان راه نداد و در پیش خود بهانه کرد که
من بیمارم و او همیشه در عیش می‌بود و مایان دوست توئیم خلیفه گفت عیاذاً بالله ای عبد الجبار این سخن خوب نیست امیر
ابومسلم در باب من بسیار نیکی کرده است چرا که ما چهل و هفت سال در زندان مروان بودیم و از برکت قدم او خلاص شدیم و با عز از
تمام ما را با بنی امیه فرستاده است و از دولت او ما به پادشاهی رسیدیم و از برای خاطر من ابراهیم را روی نداد او گم شد و ای عبد الجبار
هر که با امیر ابومسلم بدی خواهد کرد بعقوبتها گرفتار خواهد شد القصه بهر وجه خلیفه ابوجعفر قبول نکرد عبد الجبار و این چهارصد
خوارجیان در قهر شدند و برخواستند و گفتند اگر قبول نمیکنی مایان نامه از برای پسران مروان میفرستیم که از بیت [illegible]
از مغرب زمینی ما لشکر گران بیایند و بر تخت خلافت جای میدهیم خلیفه گفت که این قباحت شد که اینها بسیار راندند و مایان کمتر
و پیش خلیفه از پنجاه کس بیش نبودند ناچار قبول کرد و گفت که در حقیقت امیر ابومسلم را شما بهتر میدانید که یکه و تنها خروج بر ما
کرده بود و عالم را نیست و نابود کرده بود و رواج ناسزا را از عالم پاک گردانیده است و کسی دست او را نگرفت و او را چگونه
خواهید کشت عبد الجبار گفت تو امیر ابومسلم را طلب کن و بروی حجت بگیر و ما دانیم و [illegible] خلیفه سخن ایشان را قبول کرد و گفت
بهر چه رضای شماست قبول دارم بعد از آن برخواسته در خلوتخانه خود رفت و هادی و مهدی هر دو پسران خود را طلب کرده و سخن ایشان را
در میان آورد هر دو گفتند که ای پدر هر که با صاحب الدعوه بدی کند وای بر جان او و امیر ابومسلم در حق مایان چه بد کرده است که در حق او
بدی میکنید و او شما را با هفده تن از چاه از زندان مروان خلاصی کرده است و با عز از تمام با بنی دولت رسانیده است و از
برای خاطر شما برادرزاده شما را روی نداد خلیفه گفت ای فرزندان اگر قبول نمیکنم مرا میکشند هادی و مهدی گفتند که ای بابا

کشته شدن ماپان بهتر است ازین زندگانی اگر از برای ما پان میکنی بکنی که ما پان راضی نیستیم و امیر ابو مسلم ساده دل است
سخن شما قبول خواهد کرد و خواهد آمد و این خواجه‌چیان او زا خواهند کشت و این سبب از تو خواهند شد و قاپو و ولایت این
جوانمرد بر تو خواهد ماند خلیفه ابو جعفر در فکر فرو رفت و سر بالا نکرد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت ای فرزندان عم هم در کار
است اگر قبول نمیکنم کشته میشوم درین بودند که عبد الجبار را از اندرون در آمد و گفت ای خلیفه چه فکر داری قبول کردی یا نه
خلیفه از ترس جان قبول کرد گفت قبول دارم آمده بر تخت قرار کرفت و در و بجانب چهار صد خواجه‌چیان کرده گفت قبول
گفته شما قبول کردم عبد الجبار گفت ای خلیفه ما پان تمام غلام و خدمتکار تمامیم ما پان را بر وای پسران مروان نیست تو
پادشاه و ما پان نوکر تو بیتم در ساعت نوشتن نامه خلیفه ابو جعفر بصاحب الدعوه همون زمان عبد الجبار نیز دو و سک ابد
از روی خلیفه ابو جعفر بطرف امیر ابو مسلم نامه نوشت بدین مضمون که یا صاحب الدعوه چون شما رفتید از جانب مغرب
خبر رسید که هلال بن نوفل شاه همراه پسران مروان عبد الله و عبید الله مع ملک با لشکر بیکران از دریای شور عبور کرده نزدیک
بغداد رسیده اند و میخواهند که بغداد بگیرند و ما پان کشته یا اسیر میشویم اگر صاحب خود در رسانند خلاصی میشویم و اگر نیاید
دیدار بقیامت نامه تمام والسلام این نامه نوشته بدست قاصد دادند آن قاصد نامه را گرفته و بر شتر سوار شده روان
و بلغز کرده چی آمد اما دو کلمه از امیر صاحب الدعوه بشنوید که یک روز امیر ابو مسلم و حضرت احمد ولی و تمام سرداران بالای عمارت بر آمده
تماشای صحرای میکردند و از سخنان گذشته میگفتند بعد از آن امیر ابو مسلم گفت ای یاران من امشب خوابی دیده ام مکر قضا
من نزدیک رسیده است و این ارمان بگور خواهیم برد که حضرت امام باقر را بر تخت ندیدم تمام شاهان گفتند که خدای مراد
بسی بودند که از جانب بغداد گردی پیدا شد امیر ابو مسلم گفت یاران خبر باشند خبر بگیرید که این چه گرد است خواستند
کسی از برای خبر برود که از میان گرد شتر سواری پیدا شد و آمده در پیش امیر ابو مسلم رسید و از شتر فرود آمده تعظیم بجا آورد
و از کمر دستار نامه را بر آورده بدست امیر مسلم داد مهر نامه از سر نامه کشاده مطالعه کردند دیدند که نامه خلیفه ابو جعفر
برخواسته تعظیم بجا آوردند و زر نثار کردند و نامه را تمام مطالعه کرده بدست پهلوان احمد ولی دادند و از جگر آهی کشیدند چون
احمد ولی نامه را خواندند گفت الله اکبر مشکل کاری پیش آمد باز گفتند والله العظیم این تمام دروغ است امیر ابو مسلم پرسید که یا احمد
چه فکر باید کرد احمد ولی گفت یا امیر ابو مسلم اگر نروید بهتر است امیر ابو مسلم گفت یا حضرت احمد ولی اگر نروم سخن خلیفه رد کرده
و دیگر آنکه بنده‌های خدا از پیش خواجه‌چیان باز منت خواهند کشید و کشته خواهند شد بهتر است که بروم پهلوان احمد ولی که صبر کنید که
نامه بهر جانب بنویسیم و لشکرها و سرداران را طلب نمائیم امیر ابو مسلم فرمود که یا حضرت احمد ولی اول آنجا برسیم و بعد از آن
بهر جانب نامه‌ها نوشته بفرستیم القصه حضرت احمد ولی و تمام سرداران هر چند منع کردند قبول نکردند حضرت احمد ولی با

پسری متولد شد و پریان حقیقت حال را بعرض مهتر سلیمان پیغامبر علیه السلام رسانیدند
پس مهتر سلیمان علیه السلام روزی امر فرمود تا جمله آدمیان و پریان و جن و وحوش و طیور
بهمه حاضر آمدند سیمرغ را گفت بیا و توبه بکن در رضا و قضا بخدای جل جلاله بسیار سیمرغ گفت ایمان
بخدا و رسول خدا دارم اما نمیدانم که قضا و قدر چیست پس مهتر سلیمان فرمود که برو و دختر را
بیار تا معلوم کنم که احوال بچه منوال است پس سیمرغ برفت و نزد دختر آمد و گفت ای دختر
که ترا بخواهش حضرت سلیمان علیه السلام برم دختر گفت مرا چگونه بری سیمرغ گفت بر پشت من
نشین دختر گفت مبادا مرا از پشت تو در دریا افکند سیمرغ گفت ترا بچنگال خود بردارم
دختر گفت از چنگال تو تنم آزرده شود سیمرغ گفت بهر نوع که تو گوئی ترا بردارم دختر گفت مرا
در این پوست آب کنم و ترا بچنگال بردارم تا تنم آزرده نشود پس دختر بر آن پوست شد
و سیمرغ آمد او را برگرفت و بخدمت حضرت سلیمان برده بر زمین نهاد پس حضرت سلیمان
علیه السلام فرمود تا دختر و ملکزاده را با پسر از پوست بیرون آوردند چون سیمرغ آن را بدید
خجل شد و توبه کرد و نقض و قدر رخصت داد و از آن شرمندگی بپرید و چنان نابود شد
که کسی او را دیگر ندید مگر صورت نقش را بجائی کشند پس مهتر سلیمان علیه السلام ضامنان سیمرغ را
نفرین کرده بوم را گفت روز تو شب باد و جغد را گفت جایت در خرابه باد و گنجشک را
گفت روزیت تنگ و کلاغ سیاه را گفت آواز تو زشت و روزیت مردار باد
آنگاه حضرت سلیمان علیه السلام پس ملکزاده مشرق را با دختر ملک مغرب نکاح بست و ایشان را
خلعت و نعمت داده بوطن اصلی ایشان رخصت فرمود تا بجای پدر خود بر تخت سلطنت نشسته
بمراد خود رسیدند امید که جمیع درماندگان مطلب و مقصود خود رسیده کامیاب شوند


IMPERIAL
LIBRARY.